

رمان طلسم ابدی | مهتاب.اک کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



فصل اول - تاریکی

_هی... تو اینجایی؟

کیت در حالیکه به ظرف اسپاگتی روی فر حمله ور شده بود خندید...

ایان بطرف او رفت و دستش را دور کمر باریک و ظریف کیت پیچاند و با لذت به او خیره شد...

_همیشه باید بدونم که شکمو کوچولوی خودمو باید کجا پیدا کنم! خوشمزه است؟!

ایان با خنده به ظرف تقریبا خالی از اسپاگتی اشاره کرد....

کیت با دست یک اسپاگتی دراز را بطرف دهان ایان برد و در دهانش گذاشت....

صدایی ناشی از لذت از ایان شنیده شد و کیت با شنیدن این صدا خوشحال شد... او برای اولین بار

توانسته بود آشپزی کند!

ایان با صدای بلند گفت:

_این فوق العادست!

و پس از کمی مکث ادامه داد:

_راستشو بگو! اینو از کجا خریدی؟ بسته اش رو کجا قایم کردی؟

کیت خندید و با اخمی ساختگی گفت:

_هی... اینو خودم درست کردم ایان!!!

صدای تلفن هردوی آنها را از جا پراند... کیت در حال لیسیدن انگشت های کوچک و سفید رنگش
بطرف تلفن رفت

_الو؟

هیچ صدایی از پشت خط بگوش نمیرسید...

_الو؟ صدامو میشنوی؟

و باز هم هیچ چیز... کیت تلفن را قطع کرد و شانه هایش را بالا انداخت و دوباره با لبخند بطرف
ایان رفت....

_کی بود؟!

کیت سرش را تکان داد...

_حتما شماره رو اشتباه گرفته بود!

هنوز چنگال را در اسپاگتی فرو نکرده بود که بار دیگر صدای تلفن در فضای خالی خانه پیچید...

کیت بطرف تلفن نیم خیز شد، ایان بازوی او را گرفت و گفت:

_بذار ایندفعه من جواب میدم!

ایان به آرامی تلفن را برداشت:

_الو؟

کمی صبر کرد...

چرا حرف نمیزنی؟

بازهم جوابی نشنید...

تلفن را قطع کرد و زیر لب دشنام داد...

هنوز از جایش تکان نخورده بود که بار دیگر تلفن به صدا درآمد...

لعنتی!

کیت بطرف تلفن پرید و جواب داد:

چی؟!

با کمی فاصله گفت:

معلوم هست چه مرگته؟! نکنه لال شدی عوضی؟!

تلفن را با عصبانیت روی میز کوبید...

ایان او را بطرف دیوار هل داد و روی او خم شد...

مهم نیست عزیزم...الکی خودتو ناراحت نکن...

کیت لبخند زد و شروع کرد به بوسیدنش...

با بلند شدن صدای زنگ تلفن هردوی آنها همزمان فریاد زدند:

لعنتی!!!

ایان دست کیت را فشرد و بطرف شارژر تلفن رفت و آنرا از دوشاخه بیرون کشید...

کیت او را با خود به داخل اتاق خواب کشاند...ایان روی تخت نشست و کیت را مثل دختر بچه ای در آغوش گرفت و باران بوسه ها آغاز شد...چیزی نگذشته بود که صدای سقوط چیزی از بلندی بار دیگر آنها را از جا پراند...

صدا آنقدر نزدیک بود که گویی پشت در اتفاق افتاده بود!ایان از روی تخت بلند شد و کیت آرام بوسید...

_میرم بینم چی شده!

کیت بازوی او را گرفت...

_وایسا... منم باهات میام!

کیت پشت سر ایان به راه افتاد... خانه در سکوت مطلق به سر میبرد و نسبتاً تاریک بود...

آنقدر ساکت بود که صدای پایشان روی کف چوبی خانه منعکس میشد...

صدای نفس های وحشت زده ی کیت ایان را دستپاچه میکرد...

عجیب بود! آنشب حتی بیرون از خانه نیز در سکوتی وهم آلود فرو رفته بود!

ایان آرام سرش را به چپ و راست حرکت داد... اطراف را به دقت بررسی کرد... ولی هیچ چیز غیر عادی آن اطراف به چشم نمیخورد...

کیت با شنیدن صدای چکیدن قطره های آب سرش را آرام و با تردید برگرداند... ناگهان خشکش زد... زبانش بند آمده بود...

با دستانی لرزان آستین لباس ایان را کشید... ایان نگاهش را به جایی که کیت خیره شده بود معطوف کرد... سه قطره خون تازه و قرمز رنگ روی ملحفه ی سفید رنگ تخت چکیده بود...

چشمان پر از وحشت هردو روی تخت خیره مانده بود و هیچکدام جرات کوچکتترین حرکتی را نداشتند!

همه چیز در سکوت و وحشت فرو رفته بود... هردو با وجود گرمای آخرین روزهای تابستان آریزونا، سرمای عجیبی احساس میکردند. سرمایی که تنها یاد آور یک چیز بود:

فصل دوم_ تنهایی

فردای آنروز تیر اول صفحه ی حوادث همه ی روزنامه ها یک چیز بود:

روز گذشته ایان رابرت، ۱۸ساله به طرز عجیبی ناپدید شد!

ناپدید شدن ناگهانی و عجیب ایان بحث داغ تمام دانش آموزان سال آخری دبیرستان شده بود!

کیت پس از بازجویی های عذاب آور و طاقت فرسای پلیس با دلی افسرده و وحشتزده روی لبه ی سنگی باغچه نشسته بود!

شب گذشته را به یاد آورد:

«_ایان؟ ایان کجایی؟»

با وحشت بطرف در شیشه ای حیاط دوید... چراغ های اطراف استخر خاموش بود... جیغ کشید:

_ایان!!!!

صدای فریاد درد آلود ایان از انتهای درخت ها بگوش میرسید...

بار دیگر فریاد زد:

_ایان... ایان!

بدون فکر کردن به خطری که تهدیدش میکرد بطرف صدا دوید... مرتب نام ایان را فریاد میکشید و با وجود اینکه اشک هایش دیدن در آن شب تاریک را سخت میکرد نا امید نمیشد و میان خاک و ریشه های خشک گیاهان میدوید...

آنقدر ادامه داد که صدای کشیده شدن ایان روی برگ های خشک قطع شد... بار دیگر همه جا در سکوتی رعب آور فرو رفت....

کیت سعی میکرد حتی صدای نفس هایش هم مانع شنیدن صدای ایان نشود... موهای خیسش را سریع از روی صورتش کنار زد و با دقت گوش داد... هیچ صدایی بگوش نمیرسید... گویی در قبرستانی تاریک و خلوت بود... نفسش در سینه حبس شد... چشمان گرد و وحشت زده اش را به اطراف گرداند... با دیدن سنگ های کوتاه و بلند سفید رنگ و صلیب های بزرگ خاکستری رنگ و سرمای عجیب آنجا خشکش زد... او درست کنار قبرستان ایستاده بود....

باد تاب های کوچک درون قبرستان را حرکت میداد... کیت احساس کرد صدای خندیدن کودکان در حال بازی را میشنود ولی هیچ کس آن اطراف نبود... صدا لحظه به لحظه بیشتر میشد....

نفسش را در سینه حبس کرد و شروع به دویدن کرد....»

__ کیت... کیت؟

آرام چشم هایش را باز کرد... مادرش بالای سرش بود... به اطرافش نگاه کرد... روی تخت خوابیده بود... باز هم این کابوس های لعنتی!!! دستش را روی تخت کشید... از این تخت متنفر بود، از این اتاق، از این خانه حتی از خودش هم متنفر بود....

آن شب لعنتی ... از شب ها متنفر بود... بلند شد و بطرف حمام رفت... در آینه به خودش خیره شد... رنگش پریده بود... لب های خشکیده اش زخمی بود و پایین چشم هایش حلقه های تیره رنگی دیده میشد... شیر آب را باز کرد و مُشتی آب به صورتش زد... بار دیگر در آینه به خودش خیره شد... اشک هایش سرازیر شد و با تنفر به تصویر خودش در آینه آب پاشید....

به اتاقش برگشت و خودش را روی تخت انداخت... او عاشق ایان بود... همه ی زندگی اش در او خلاصه میشد و حالا که او نبود... ولی او نبود! حقیقت این بود که ایان ناپدید شده بود و به احتمال زیاد هرگز پیدا نمیشد... تکلیف زندگی او چه بود؟ باید تا پایان عمرش در تنهایی و حسرت زندگی میکرد؟

این حرف هارا بارها و بارها و نه تنها خودش بلکه همه ی اطرافیانش به او زده بودند! ولی او نمی توانست یا شاید نمیخواست زیر بار آن حرف ها برود....

او داشت همه چیز را نابود میکرد... حتی سال ها زحمتش برای ورود به مدرسه ی رقص را! رو به روی آینه ایستاد و بار دیگر سرتا پایش را بررسی کرد...

باورش نمیشد! دختری که به خوش هیکل ترین دختر مدرسه مشهور بود، اسکارلت اوهارای آن زمان به دختری بدهیکل و کمی چاق تبدیل شده بود! بی دلیل نبود که نمیتوانست وزن بدنش را روی یک پا نگه دارد!

بطرف کشوی لباس هایش رفت... تیشرت و شلوار ورزشی برداشت و پوشید...

درحالی که حوله ای روی شانهِ اش انداخته بود و مسواک میزد از پله ها پایین آمد... مادر و برادرش با تعجب به او خیره شدند... کیت با دهانی پر از کف گفت:

__ چیه؟! اولین باره که منو میبینی؟

کوبین جلو آمد و موهای بافته شده ی کیت را کشید و گفت:

_ نه عزیزم! ولی اولین باره که این کیتِ پر انرژی رو میبینیم!

کیت دست های برادر کوچکتش را از موهایش جدا کرد و گفت:

_ برو کنار!

بطرف سینک ظرف شویی رفت و کف های داخل دهانش را درون آن تف کرد....

مادرش فریاد زد:

_ چند بار بگم وقتی مسواک میزنین این تو تف نکنین؟! اینجا ظرف شویییه....توالت که نیست!!!

کیت دهانش را با حوله خشک کرد و به کوین گفت:

_ اگه موهامو ول نمیکرد به جای سینک تو دهن اون تف میکردم ماما!

و بطرف در حیاط رفت...

کوین فریاد زد:

_ هی! این درست نیست که هرچی دلت میخواد بمن بگی! من فقط ۱ سال ازت کوچیکترم!!!

کیت بدون توجه به کوین در را بست و بطرف حیاط باغ مانند خانه رفت...شروع به دویدن کرد....باید آنقدر این کار را ادامه میداد تا بدنش به حالت اولیه ی خود بازگردد! او نمیخواست فرصت رقصنده ی سرگروه بودن را در جشن پایان سال از دست بدهد!

کنار درختی ایستاد....سرش را رو به آفتاب بالا برد و با تمام وجودش نفس کشید...هوا را با ولع درون سینه اش هدایت کرد....حالا وقتش بود که روی زندگی اش تمرکز کند...روی ادامه ی زندگی اش....تنها!

فصل سوم_ کابوس

_ وای! نگاهش کن! شدی همون کیتِ همیشگی!!!

کیت به چهره ی خندان میسی نگاه کرد و به رویش لبخند زد....

میسی دست کیت را فشرد و با مهربانی گفت:

_فوق العاده شدی! درست مثل همیشه!

کیت با همان لبخند شیرین و دوستانه جواب داد:

_ممنونم... اونقدرام که میگی فوق العاده نیستم!

صدایی از پشت سرشان گفت:

_اوه جدی؟ چه متواضعانه! معلوم نیست بعد از ایان بیچاره کی قراره گرفتار این چشمای زیبا بشه!

کیت و میسی با چهره ای گرفته و بی حوصله بطرف استلا برگشتند... استلا جلو آمد و کیت را محکم در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید!

استلا دوستی مهربان و زیبا بود... اما گاهی زبان نیشدارش سرتا پای همه را به آتش میکشید... حسادت آنقدر در وجودش موج میزد که اکثر اوقات روی زبان و حرکاتش تاثیر می گذاشت و آنها را تظاهر جلوه میداد....

میسی به استلا چشم غره رفت و با اعتراض صدایش کرد...

کیت قبل از اینکه مثل همیشه شروع به بحث کردن کند گفت:

_نه میسی، حق با استلاست! حداقل اون موقع ایان بود که از با من بودن و زیباییم لذت ببره!

در خودش فرو رفت... یاد آوری ایان چون ببری وحشی به قلبش چنگ زد...

صدای میسی را میشنید که زیر لب به استلا غر میزند...

اهمیت نداد و به طرف سالن رقص حرکت کرد...

_ ۱... ۲... ۳... ۴... قدم... قدم... پرش...

صدای فریاد معلم رقص جدید به گوش میرسید... صدایی رسا و جدی...

کیت در آرام باز کرد و سه تایی وارد شدند... با دیدن پسر جوانی که با لباس مخصوص روبه رویشان ایستاده بود تعجب کرد...

جلو رفت...میسی و استلا پشت سرش بودند...کوله پشتی اش را روی شانه اش جابه جا کرد و گفت:

_بخشید...معلم جدید کجاست؟!

پسر با جدیت و حالتی حق به جانب گفت:

_معلم جدید منم!

استلا سوت کشید...میسی با عصبانیت آرنجش را به پهلویش استلا کوبید!

کیت کلاهش را از سرش برداشت و لبخند زد:

_داری شوخی میکنی!ینی معلم جدید تویی؟!

هنوز باورش نمیشد او معلم جدیدشان است!فکر میکرد شاید یکی از دانش آموزان جدید است که میخواهد سر به سرشان بگذارد...

پسر جوان بطرف صندلی حرکت کرد...روی صندلی یک ساک ورزشی،یک بطری آب و یک دفتر بزرگ بود...دفتر را برداشت و اسم کیت را بلند خواند:

_خانوم کیت فلینت...درسته؟

رنگ از روی کیت پرید...با صدایی بریده بریده جواب داد:

_بله آقای.....

_ویلیام...جیک ویلیام!

استلا و میسی سریع خود را به صف دانش آموزان رساندند...ولی قبل از اینکه کیت قدمی از قدم بردارد جیک با تحکم گفت:

_شما صبر کنید خانوم فلینت...

کیت ایستاد...به جیک خیره شد و آب دهانش را با صدا فرو داد.....

جیک با لحن سردی گفت:

_بهترین رقصنده ی این مدرسه!!! امسال قرار بوده بعنوان رقصنده ی سرگروه انتخاب شی! ولی من با نظر معلم قبلی اصلا موافق نیستم! به رقصنده ی نمونه، از نظر روابط اجتماعی هم باید نمونه باشه!

کیت احساس کرد خورش به جوش آمده... از عصبانیت در حال انفجار بود! بدون هیچ حرفی وسایلش را روی چوب لباسی آویزان کرد و کنار میسی ایستاد... از همان لحظه ی اول فهمید که کابوس هایش شروع شده!

فصل چهارم_ شروع

یک هفته گذشته بود... کیت هنوز هم با جیک بعنوان یک معلم مشکل داشت... او برای معلم بودن زیادی جوان بود... او را آنقدر بی تجربه میدید که حتی خود را با او در یک سطح میدانست! بارها به میسی و استلا گفته بود که انتخاب جیک بعنوان معلم رقص سال آخری ها اشتباه محض بوده! اگر قرار بر این بود که خود او هم میتوانست این کار را بر عهده بگیرد!!!

ولی آنروز بعد از یک هفته تغییر هایی در رفتار جیک احساس میکرد... توجه بیش از اندازه و ایراد های زیادی که از کار کیت میگرفت عجیب بود... او معمولا کیت را برای رقصیدن صدا نمیزد و او را امتحان نمیکرد... ولی امروز توجه بیش از اندازه ی او به کیت توجه بقیه ی شاگردان را نیز جلب کرده بود!

وقتی رقصنده ها برای استراحت روی زمین نشسته بودند و به بدن های خود کش و قوس میدادند کیت روبه روی آئینه حرکت های قبلی اش را تمرین میکرد... ولی تمام حواسش متوجه جیک بود... او تمام نگاه ها و حرکات جیک را از داخل آئینه زیر نظر داشت... بارها دید که جیک به او خیره شده... حتی موقع حرف زدن با دیگران هم چشم از کیت برنمیگرفت... بعد از یک هفته بی توجهی و بی اعتنایی این همه توجه واقعا عجیب بود!!

آنروز جیک، کیت را بعنوان دستیار انتخاب کرد تا حرکت مورد نظرش را به شاگردان نشان دهد... دستش را آرام دور کمر باریک کیت حلقه کرد و او را به خود نزدیک کرد... کیت از بودن در آن حالت رنج میبرد... هیچ از آن وضعیت خوشش نمی آمد... جیک چشمانش را در چشمان کیت دوخت و با صدایی لرزان گفت:

_ کاری که باید بکنید اینه که طرف مقابلتون رو بچرخونید و اینطوری در آغوش بگیرید....

و خیلی سریع و بی مقدمه کیت را چرخاند و روی ساعدش خم کرد.... کمر کیت آنقدر خم شده بود که گویی موهایش زمین را جارو میکرد.... هرکس دیگری جای کیت بود تعادلش را از دست میداد و زمین میخورد ولی کیت با مهارت تمام تعادلش را حفظ کرد و خودش را از آغوش جیک بیرون کشید....

جیک گفت:

_ خيله خب، حالا تمرين كنيد...

و سپس به رقصنده ها پشت کرد... دستش را روی صورتش کشید و با خود فکر کرد:

احمق! معلوم هست چیکار میکنی؟ اون شاگردته!!! این دیگه چه حسیه؟ لعنتی....

روز ها یکی پس از دیگری میگذشتند و توجه و دقت جیک به کیت بیشتر و بیشتر میشد...

کم کم همه باور میکردند که اتفاق هایی در حال وقوع است! هرچه بود بین کیت و جیک بود!! کاملاً منطقی بود... کیت واقعا زیبا بود، قدی بلند و هیكلی ظریف و باریک و موهای طلایی رنگ و لطیف چیزهایی نبودند که بشود به راحتی از آنها گذشت! جیک جوان بود... آنقدر جوان که میتوانست عاشق کیت باشد و شاید دوستی جدید برای او!!! جیک فقط دو سال از کیت بزرگتر بود!

اما کیت از این فکر ها شرمگین و ناراحت میشد! دلش نمیخواست کسی راجع به او اینطور قضاوت کند!! او هنوز عاشق ایان بود و چیزی در درونش، در اعماق جسم و جانش، هر روز و هر ساعت زمزمه میکرد:

_ اون برمیگرده! منتظرش باش!

ولی رفتار جیک به گونه ای بود که کم کم خودش هم باور میکرد که جیک به او احساسی دارد....

دوشنبه ی هفته ی بعد، کیت پس از دوروز تعطیل خسته کننده و طاقت فرسا و همچنین پر از تمرین و ورزش، برای رفتن به مدرسه آماده میشد! ذهنش هنوز مشغول بود... ولی حالا جیک هم به افکار پوچ و نگران کننده اش اضافه شده بود... دقیقاً سه ماه از آخرین شبی که با ایان گذرانده بود میگذشت! آن شب لعنتی و آن اتفاق مربوط به سه ماه پیش بود و یکماه بود که جیک وارد زندگی اش شده بود! هفته ی اول بدون دردسر گذشت، اما توجه های بیش از حد جیک از هفته ی دوم شروع شد و نگرانی تازه ای به نگرانی هایش افزود!

وقتی به مدرسه رفت بدون معطلی خود را به سالن رساند.... باز هم دیرش شده بود....

ولی وقتی وارد شد خبری از جیک نبود...همه ی اعضای گروه مانند لشکر شکست خورده روی زمین نشسته بودند و باهم حرف میزدند...

پس از دقایقی خانوم براون مدیر مدرسه به سالن آمد و با ناراحتی گفت:

_متاسفم که اینو میگم بچه ها!ولی آقای ویلیام از کارشون استعفا دادن!!

صدای همه‌همه و اعتراض بلند شد...

خانوم براون گفت:

_بله،میدونم ایشون واقعا معلم نمونه ای بودن،ولی به دلایل نامعلوم و شخصیشون ازینکار صرف نظر کردن...

سپس کیت را صدا زد و گفت:

_تا موقعی که براتون یه معلم خوب پیدا کنم خانوم فلینت میتونه بهتون آموزش بده....

وقتی کلاس آنروز به پایان رسید کیت سریع وسایلش را برداشت و از سالن بیرون آمد....میسی و استلا بطرفش دویدند و شروع به حرف زدن کردند ولی کیت بدون توجه به آنها راهش را بطرف در خروجی کج کرد....به تازگی وقتی به ایان فکر میکرد سردرد شدیدی به او هجوم می آورد....

استلا با طعنه گفت:

_میبینی؟حالا که آموزش مارو به عهده گرفته چقدر مغرور و از خود راضی شده!!!

میسی چشم هایش را چرخاند و گفت:

_بین استلا!اون تو موقعیت خوبی نیست!دوران سختی رو پشت سر گذاشته و حالام راه سختی رو پیش رو داره!

دوست پسرش سه ماه پیش وقتی کنارش بوده ناپدید شده و حالا معلم رقصش بهش علاقه پیدا کرده و اونم یدفه غییش زده!!

استلا سکوت کرد،میدانست که حق با میسی است.

کیت با عصبانیت بطرف قبرستان کوچکی که نزدیک مدرسه بود رفت....

وقتی به پدرش نزدیک شد تازه به یاد آورد که گل را فراموش کرده است.... زیر لب زمزمه کرد:

_معذرت میخوام بابا، قول میدم دفعه ی بعد برات بیارم!

پدر کیت عاشق گل بود!!!

کیت روی سنگ سرد و مرمین قبر زانو زد و اشک هایش سرازیر شد....

_چیکار کنم بابا؟ چیکار کنم؟ کمکم کن....ینی الان ایان اونجاست؟ پیش تو....اگه پیشته بهش بگو که چقدر دوستش دارم! بگو که احساس جیک و حرف دیگران برام کوچکتین اهمیتیه نداره.... بگو بابا....

اشک هایش مانند چشمه های جوشان روی گونه اش جاری میشد....چند قدم آنطرف تر پسری ایستاده بود....قلبش از دیدن اشک های کیت فشرده شده بود و منتظر فرصتی بود تا با پاک کردن اشک هایش با او همدردی کند....

کیت بلند شد و اشک هایش را پاک کرد....بطرف درختی رفت و به آن تکیه داد....جیک که تمام آن مدت منتظر این لحظه بود خود را به کیت رساند....

کیت از دیدن او یکه خورد....صاف ایستاد و به او خیره شد....زبانش بند آمده بود....

_آقای ویلیام! شما اینجا چکار میکنید؟ بچه ها تمام روز منتظر تون بودن! چرا استعفا دادید؟

جیک به او نزدیک شد و گفت:

_بخاطر تو! بخاطر تو کیت!! دیگه طاقت نداشتم! نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم!

کیت با تردید گفت:

_درباره ی چی حرف میزنید آقای ویلیام؟

جیک بدون معطلی گفت:

_خوب میدونی راجع به چی حرف میزنم!!! بمن نگو آقا! من یه پسر ۲۰ساله!!!

کیت سکوت کرد، نمیدانست چه بگوید! جیک خود را به او نزدیک تر کرد....

_از روز اولی که پاتو تو اون سالن لعنتی گذاشتی و اونطوری جلوم ایستادی و پرسیدی معلم جدید کجاست...از همون لحظه فهمیدم که دل سنگم بالاخره آب شده!! من دیگه معلمت نیستم کیت! قلبتو به روم باز کن!

کیت در عمق چشمانش خیره شد... قلبش لرزید... نگاهش... در نگاهش چیزی بود که از همان روز اول دل او را لرزاند! نگاهش آشنا بود... آنقدر آشنا که گویی سال ها با آن نگاه دوست بود، سال ها با آن نگاه زندگی کرده بود... آن نگاه، نگاه ایان بود!!!

کیت بدون اینکه بداند چه میکند دستش را روی صورت جیک کشید... چشمانش را آهسته بست و وقتی باز کرد شروعی دوباره مقابل چشمانش بود... عشقی دوباره، یک ایان جدید... ولی اینبار او جیک بود!!!

جیک بدن لاغر و شکننده ی کیت را چنان در آغوش گرفته بود که گویی از عتیقه ای گرانبها مراقبت میکند....

کیت میدانست این فقط یک اشتباه است، یک اشتباه محض، او در وجود جیک به دنبال ایان میگشت، در نگاهش عشق ایان را میدید و در آغوشش احساسی داشت که بودن با ایان به او میداد! ولی برایش مهم نبود! او کسی را یافته بود که درست مثل ایان به او عشق می ورزد و شباهت زیادی به او دارد....

کم کم همه از این ماجرا با خبر شدند... همه خوشحال بودند... کیت باز هم همان دختر شاد و سر زنده ی قبلی بود... با حرارت و شاداب... بعد از اتفاقی که برای ایان افتاده بود این تنها چیزی بود که همه آرزویش را داشتند....

کیت بار دیگر زندگی را شروع کرده بود....

فصل پنجم_ نا امیدی

میسی بارها و بارها در مورد ایان و جیک با کیت صحبت کرده بود... مدام به او یاد آوری میکرد که اگر ایان باز گردد همه چیز بهم میریزد و او نباید در وجود جیک ایان را جست و جو کند!!

ولی کیت به این حرف ها توجهی نمیکرد... تنها چیزی که برای او اهمیت داشت ایان بود! او فقط ایان را میخواست و جیک این خواسته را برآورده نمیکرد...

کیت به این موضوع که به جز جیک هیچکس دیگری نمیتواند جای ایان را بگیرد آنقدر اعتقاد پیدا کرده بود که اگر کسی در آن مورد حرفی میزد مثل این بود که به مقدسات او توهین میکند! در مدرسه از همیشه بیشتر میدرخشید، آموزش هایش همه را دلگرم میکرد و گروه از برنده شدنش اطمینان کامل داشتند...

زندگی کیت دوباره به روال عادی و همیشگی خود بازگشته بود... دوباره نگرانی اش مدرسه و گروه بود و برادر کوچکترش... کوین با دخترها مشکل داشت، او هیچوقت نمیتوانست هیچ دختری را راضی نگه دارد... همیشه با یک دعوای بی دلیل و کوچک همه چیز را تمام میکرد و چند روز در خودش فرو میرفت و بعد از آن رابطه ای جدید شروع میشد و این سیر بی تکامل همیشه ادامه داشت... این موضوع، کیت و مادرش را نگران میکرد... اطرافیان این موضوع را برای یک آهنگساز، عادی و معمولی تلقی میکردند و نظرشان این بود:

یک آهنگساز و نوازنده ی موسیقی باید برای ترانه هایش موضوع داشته باشد!

ولی دل شکستگی و تنهایی اصلا موضوع خوبی نبود، حتی برای یک آهنگساز!

کوین پسر جالبی بود... از کودکی عاشق موسیقی و خواندن بود... اتاقش مملو از پوسترهای بزرگ خوانندگان راک و پاپ و نوازندگان معروف بود... اتاقی بزرگ و پر از آلات موسیقی!

پدرش وقتی زنده بود اسم آن اتاق را اتاق موسیقی گذاشته بود این اسم حتی پس از مرگ پدرشان هم روی آن اتاق مانده بود...

کیت هرگز به اتاق او نمیرفت، تحمل آن شلختگی و درهم بودن را نداشت...

آنشب کیت تصمیم گرفت به یاد کودکی از پلکان چوبی کوچکی که از حیاط پشتی خانه به پنجره ی اتاق کوین ختم میشد بالا برود و او را غافلگیر کند....

آن پلکان را پدرشان وقتی خیلی کوچک بودند برایشان ساخته بود تا با آن بازی کنند ولی بعد ها تبدیل شد به روشی برای آوردن دخترهای کوین به اتاقش بدون اینکه کسی چیزی بفهمد... مادر بارها به پدرشان گفته بود که آن پلکان را از آنجا بردارد ولی پدر طبق معمول گوشش بدهکار نبود و بعد از مرگش هیچکس به آن پلکان چوبی و زیبا دست نزد...

ساعت ۱۱ شب را نشان میداد... تنها نوری که حیاط پشتی خانه را روشن میکرد نور ماه بود و چراغ های کوچک استخر... کیت از پله های اتاقش پایین رفت و کنار استخر ایستاد...

هنوز صدای موسیقی از اتاق کوبین به گوش میرسید، موسیقی غمگین ولی گوش نوازی بود! حدس میزد که کوبین باز هم با دختری دعوا کرده....

منتظر ماند تا صدای موسیقی قطع شود.... هنوز قدم از قدم برداشته بود که صدای پایی از میان علفها بگوش رسید... ناخودآگاه برگشت... احساس کرد سایه ای از مقابل چشمانش بسرعت عبور کرد... چشمانش را بست و تصویر ایان مقابل چشم هایش ظاهر شد... آنشب را به یاد آورد... ایان را که میان علفها روی زمین کشیده میشد و... چشمانش را باز کرد و با خود فکر کرد:

_ مطمئنم اون سایه، سایه ی انسان بود!

سرش را تکان داد تا ذهنش از آن افکار خالی شود، ایان رفته بود، برای همیشه، او هرگز برنمیگشت، ترس وجودش را فرا گرفت بطرف پله های چوبی دوید و خود را به اتاق کوبین رساند...

چشمانش را باز کرد... گردنش درد میکرد... بلند شد و خود را میان درهم ریختگی اتاق کوبین دید... شب قبل را به یاد آورد، روی کاناپه ی تک نفره خوابش برده بود....

کوبین میان انبوه سی دی ها و کاغذ های روی زمین به خواب عمیقی فرو رفته بود... کیت بلند شد و شانه ی کوبین را آرام نوازش کرد...

_ کوبین؟ هی... بلند شو، برو روی تخت بخواب!!!

شب گذشته را به یاد آورد... حرف های برادرش را... نصیحت های خودش را....

بلند شد و از اتاق کوبین بیرون آمد... به بدنش کش و قوسی داد و با خود گفت:

_ تنها چیزی که کوفتگی بدنمو برطرف میکنه یه دوش آب سرده....

و با کمی مکث گفت:

_ ولی نا امیدم ام رو چی میتونه برطرف کنه؟!

فصل ششم_ انتظار

قطرات آب سرد که از روی موهایش سرازیر میشد و روی کمرش میریخت احساس آرامش عجیبی به او میبخشید و وقتی چشمانش را میبست تنها چیزی که میدید ایان بود....

ناامیدی که بر وجودش سایه انداخته بود سخت آزارش میداد. دلش میخواست به بازگشت ایان امیدوار باشد، ولی تنها چیزی که حس میکرد ناامیدی بود....

شیر آب را بست، پرده را کنار زد و از وان بیرون آمد... به محض اینکه پایش را روی زمین گذاشت سرمای عجیب و آزار دهنده ای وجودش را فرا گرفت، سریع حوله اش را برداشت و پوشید، روبه روی آینه ایستاد... نفس عمیقی کشید و بخار روی آینه را پاک کرد، سرش را بالا گرفت و....

قلبش از تپش ایستاد، نفسش به شماره افتاد و سریع برگشت، چیزی که دیده بود را باور نمیکرد... حتماً دیوانه شده بود!

او ایان را داخل آینه دیده بود... درست پشت سرش... آرام زیر لب زمزمه کرد:

_ایان؟

سرش را تکان داد و دستش را روی موهای خیسش کشید:

_حتماً دیوانه شدم!!!

سریع برس را برداشت و از حمام بیرون آمد....

صدای تلفن همراه کیت فضای اتاقش را در بر گرفت، خانه خلوت و ساکت بود...

کیت در حالی که لباس میپوشید جواب داد:

_الو؟

هیچ صدایی از آنطرف خط بگوش نمیرسید... احساس کرد بدنش منجمد شده... خاطره ی آن

شب وحشتناک بار دیگر تداعی شد!

دستش را روی دکمه ی قرمز رنگ گذاشت ولی قبل از آنکه آنرا فشار دهد صدای جیک از آنطرف

خط بگوش رسید:

_الو؟ الو..... کیت؟

کیت با صدایی گرفته و لرزان گفت:

_جیک! منو ترسوندی! چرا حرف نمیزدی؟

جیک با لحن دلسوزانه ای گفت:

_عزیزم، فکر کنم صدام نمیرسید، خوبی؟

کیت نفس عمیقی کشید و گفت:

_هنوز زنده ام!

جیک با دلخوری گفت:

_هی!!! اینطوری حرف نزن!

کمی مکث کرد و گفت:

_برنامه ی امروزت چیه؟

کیت شانه بالا انداخت و گفت:

_نظافت، تمرین....همین!

جیک خندید و گفت:

_خوبه، پس نیم ساعت دیگه دم خونه منتظرم...

_کجا میخوای....

ولی مکالمه قطع شده بود.... کیت خندید و با خود گفت:

_حتی اینکارت هم شبیه اونه!

سرش را تکان داد، گویی میخواست این افکار را از داخل مغزش به بیرون پرتاب کند! با خودش گفت:

_لعنتی.... انقدر به اون فکر نکن! داری دیوونه میشی!!!

وقتی از پله ها پایین میرفت تا سوار ماشین جیک شود درست کنار در خروجی احساس کرد سایه ای دنبالش

میکنند... برگشت؛ ولی هیچ چیز نبود....

میترسید به آینه نگاه کند، سریع از کنار آن گذشت و در را باز کرد.... جیک پشت در بود و بمحض دیدن جیک او را در آغوش گرفت... جیک لبخند زیبایی نثارش کرد و در حالی که دستش را دور بازوی او حلقه میکرد او را تا اتومبیل همراهی کرد....

ساعت ۸ شب بود.... اتومبیل جیک مقابل خانه ی جیک ایستاد و هردو از ماشین پیاده شدند.

جیک با لبخند گفت:

_ خوشحالم که بهت خوش گذشته....

جیک روی پنجه ی پاهایش ایستاد و جیک را بوسید. و در حالی که بطرف در پشتی خانه میرفت برای جیک دست تکان داد.

وقتی به در پشتی رسید برگشت و به استخر نگاه کرد.... چراغ هایش مثل همیشه روشن بودند، هرگز نفهمید چرا آن شب خاموش شده بودند!؟

ماه ها بود رفت و آمد از در پشتی را برای خود غدقن کرده بود! دلش نمیخواست به هیچ وجه آن شب را به یاد آورد! ولی حالا همه چیز تمام شده بود! دیگر آن خاطره تکرار نمیشد و میتوانست با خیال راحت از در شیشه ای محبوبش رفت و آمد کند.... ولی نمیدانست که آن اطراف، میان شاخ و برگ درختان، همیشه چشمانی منتظر او را زیر نظر دارد....

فصل هفتم_ کابوس (۲)

همه چیز در تاریکی فرو رفته بود.... تاریکی مطلق.... مثل صفحه ی سیاه شطرنج همه چیز تیره بود.... جیک نفس زنان میان سیاهی میدوید.... بدنبال چیزی بود.... به دنبال کسی....

چشمان وحشتزده اش اطراف را جست و جو میکرد، فریاد زد:

_ جیک!!!

ایستاد... صدای پایی نظرش را جلب کرد.... برگشت.... با خوشحالی زمزمه کرد:

_ جیک....

ولی نگاه جیک خالی بود... خالی از هر چیزی، حتی زندگی... مانند موجودی منجمد... بدون حرکت
و... مرده!!!

کیت آغوشش را به روی جیک گشود و به او نزدیک شد....

_جیک؟

قبل از اینکه به جیک برسد او روی زمین افتاد... لرزشی خفیف در اندامش نمایان شد و از حرکت
ایستاد... کیت احساس کرد اعضای بدن جیک به پوچی تبدیل میشوند... بادی وزید و جسم جیک
مانند تلی از خاک همراه باد به پرواز درآمد... صدای جیغ وحشتزده ی کیت طنین انداز سیاهی
شد...

_جیک... نه!!!!

با دقت بیشتری به او خیره شد... جسمی جدید... حرکت میکرد... نفس میکشید... زنده بود!

از جایش بلند شد مقابل کیت ایستاد....

_کیت عزیزم... دلم برات تنگ شده بود....

کیت نام او را زمزمه کرد:

_ایان!

ایان لبخند زنان به او نزدیک شد....

_نه!!!!

چشمانش را باز کرد... عرق سردی از کمرش سرازیر شده بود....

باز هم شب هایش دستخوش کابوس شده بود.... اینبار کابوس هایش ترکیبی از ایان و جیک
بود! ولی همیشه عشق ایان جیک را مغلوب میکرد... کیت به خوبی میدانست که با بازگشت ایان هر
احساسی که به جیک داشت به پایان میرسید....

از جایش بلند شد و برای مسواک زدن به حمام رفت...

روزهای تعطیل را دوست نداشت، از بیکاری متنفر بود... تمام روزش را به دویدن میان درختان باغ و
تماشای فیلم گذراند....

جیک سه بار به او زنگ زده بود...هر بار کیت با بی حوصلگی با او صحبت کرده بود...

جیک مدام از خود میپرسید:

__یعنی کیت دوستم داره؟

و پس از مکثی کوتاه به خود پاسخ میداد:

__البته که داره!

جیک تنها زندگی میکرد...خانواده اش در شهر دیگری میگردند و او برای زندگی و درس خواندن به فینیکس نقل مکان کرده بود.....

او مجبور بود برای تامین مخارجش از تنها مهارتی که داشت استفاده کند و آن رقص بود!ولی علاقمند شدن به کیت هرگز در برنامه اش نبود!

او این موضوع را به خود قبولانده بود که این اتفاق غیر مترقبه بود و در هیچ شرایطی نمیتوانست جلوی آن را بگیرد!

او بارها و بارها در مورد ایان چیزهایی شنیده بود، از مادر کیت، از برادرش، از دوستانش...ولی کیت هیچوقت نمیخواست راجع به ایان با او صحبت کند....همیشه به هر نحوی موضوع را عوض میکرد و از جواب دادن به سوال های جیک طفره میرفت...

این حق او بود که راجع به رابطه ی قبلی کیت چیز هایی بداند، چیزهایی نه چندان خصوصی، ولی چیز هایی که به رابطه ی خودشان مربوط میشد....او میدانست حرف زدن راجع به ایان چه تاثیری روی رفتار کیت داشت و هرگز بحث او را پیش نمیکشید، ترجیح میداد با کیت به مرحله ای برسد که خودش همه چیز را برای او تعریف کند....

پس از یک روز تعطیل خسته کننده کیت برای خوابیدن آماده میشد، حالا حتی از خوابیدن هم نفرت داشت، چند شبی میشد که به محض اینکه چشم هایش را میبست ایان ظاهر میشد... با تردید روی تخت دراز کشید...میترسید چشم هایش را ببندد...

کیت روی چمن های سبز و مرطوب دراز کشیده بود....بوی گل های وحشی او را به خواب دعوت میکرد....رود خروشان و شفاف که از کنارش میگذشت زیر نور آفتاب میدرخشید....صدای جیک از بالای درخت به گوش میرسید:

_هی کیت... بیا این بالا رو ببین! چه خبره!!!

کیت با لبخند گفت:

_ترجیح میدم برام تعریف کنی!

_خب اینجا تقریباً صدتا لونه ی کلاغ هست!!! یه عالمه جوجه کلاغ با چشمای قرمز! درست رنگ خون!

وجودش را سرما در بر گرفت... احساس کرد موهای بدنش سیخ شده... از جا پرید و با تحکم گفت:

_همین الان از اون بالا بیا پایین جیک!

جیک با بی اعتنایی گفت:

_چرا؟! این پرنده ها خیلی شیرینن!!! بیا ببین!

کیت از عصبانیت برافروخته شد... به درخت نگاه کرد... حالش در گرگون شده بود... گویی اسید معده اش به بیرون از معده ترشح کرده بود و در حال ذوب کردن تمام اعضای داخلی اش بود! درخت سیاه بود!!! برگ های آن سیاه سیاه بودند... از شب هم تاریک تر... آنها منقار داشتند و پر... و دو یاقوت سرخ رنگ... درست به رنگ خون!!!

جیک میان آن سیاهی نشسته بود و با جوجه کلاغ ها بازی میکرد... بیشتر دقت کرد... جوجه ها تمام بدن جیک را پوشانده بودند... گویی از او تغذیه میکردند... بار دیگر فریاد زد:

_جیک! ازون بالا بیا پایین! همین حالا!

جیک با صدای بلند خندید:

_هی کیت! نگاه کن! اون جوجه داره از رگ دستم تغذیه میکنه! اون داره از خونم تغذیه میکنه! واقعا زیباست!

کیت بطرف درخت دوید... همه ی برگ های درخت به پرواز درآمدند... صدای صدها کلاغ در فضا پیچید... میان شاخه های عریان درخت جیک بود و جوجه کلاغ هایی که مانند پمپ های قوی خون را از بدنش بیرون میکشیدند!

کیت با صدایی لرزان گفت:

_جیک! اونا دارن نابودت میکنن! اونا دارن از شیرهی وجودت تغزیه میکنن! خواهش میکنم... نمیخوام بمیری! نمیخوام از دستت بدم! من ایان رو هم از دست دادم!

صدایی آشنا از پشت سرش زمزمه کرد:

_تو منو از دست ندادی کیت! من هستم! فقط کافیه اطرافتو بهتر ببینی!

کیت برگشت... ایان بود... پوست سفیدش زیر نور آفتاب میدرخشید... چقدر زیبا بود!

کیت با لبخند بدون اینکه به جیک توجهی کند بطرف ایان رفت...

صدای جیک بار دیگر در گوش هایش پیچید:

_کیت... این جوجه ها خیلی بامزه هستن! ایان اینجا... بیا کنار من....

کیت برگشت... به جیک در حال مرگ خیره شد... بدنش کبود و بی روح شده بود... آخرین قطره های خون از بدنش خارج میشد....

ایان دستش را زیر چانه ی کیت گذاشت و در چشمانش خیره شد... کنار گوشش زمزمه کرد:

_من برگشتم کیت!

فصل هشتم_ تردید

چشمانش را باز کرد... نفس نفس میزد... تلفن را برداشت و سریع شماره گرفت... پس از چند بار زنگ خوردن صدای خواب آلود جیک از پشت تلفن به گوش رسید، کیت نفس راحتی کشید و گفت:

_سلام جیک....

جیک که گویی با شنیدن صدای کیت هشیار تر شده بود گفت:

_سلام... اتفاقی افتاده؟

_نه فقط... میخواستم مطمئن شم حالت خوبه...

جیک که تعجب در لحن صدایش نمایان بود گفت:

_آره خوبم... چطور؟

_هیچی...معذرت میخوام که از خواب بیدارت کردم....

_آها، باشه پس....میبینمت عزیزم....

_باشه....

جیک تلفن را قطع کرد و به فکر فرو رفت....

کیت از جایش بلند شد، نمیخواست باز هم دچار آن کابوس های وحشتناک بشود....

جمله ی آخر ایان در گوشش صدا کرد:

_من برگشتم کیت!

لرزش خفیفی در اندامش افتاد...اشک هایش سرازیر شد....پس از آن ناامیدی آزار دهنده حالا

تردید سوزاننده وجودش را در بر گرفته بود....

فصل نهم_ بازگشت

پس از یک روز طاقت فرسای پر از تمرین و مسابقه کیت کوله پشتی اش را با خستگی روی زمین

انداخت....روز بعد اولین روز تعطیلات سال نو بود....بشدت دلتنگ شده بود....دلتنگ جیک....کسی

که درست لحظه ای وارد زندگی کیت شد که او فکر میکرد زندگی اش به پایان رسیده و تا ابد در

تنهایی و حسرت زندگی خواهد کرد....

شیر آب را باز کرد و زیر دوش آب سرد رفت....خنکای آب روحی تازه در کالبدش می دمید....با خود

فکر کرد:

_دلم برات تنگ شده جیک، زودتر برگرد....

جیک در تعطیلات کریسمس، برای دیدن خانواده اش چندروزی فینیکس را ترک کرده بود، درحالی

که با خواهر زاده ی کوچکش رقص تمرین میکرد با خود گفت:

_کیت عزیزم، دلم برات تنگ شده، زود برمیگردم عزیزم، زود....

حالا کیت همه چیزش بود! میدانست آرزوی وحشتناکی است، اما آرزوی قلبی او آن بود که ایان

هرگز بازنگردد، او میدانست که با بازگشت ایان کیت را از دست میدهد! او با بازگشت ایان همه ی

زندگی اش را میباخت! به یاد حقیقتی که از کیت پنهان میکرد افتاد....با خود فکر کرد:

کار سخته، ولی بهش میگم، باید بهش بگم! من عاشق کیت هستم!
کیت مقابل آینه ایستاد... با تردید بخار روی آن را پاک کرد، نفسش در سینه حبس شده بود، هر لحظه انتظار ایان را میکشید....

چشم هایش را باز کرد و به آینه خیره شد، هیچ چیز نبود... فقط تصویر خسته ولی زیبای خود را میدید! زیر لب زمزمه کرد:

_ لعنتی! حالا که میخواست کجایی؟

صدایی کنار گوشش زمزمه کرد:

_ همینجا!!!

کیت که گویی به او شوک الکتریکی وارد شده بود با وحشت به اطراف نگاه کرد... آن صدا آشنا بود، ولی هیچ شباهتی به صدای زیبای ایان نداشت!

بار دیگر سرش را به چپ و راست حرکت داد و پنداشت دیوانه شده!

باید کمی هوا میخورد، به هوای آزاد نیاز داشت، با آنکه هوا رو به تاریکی میرفت سریع به اتاقش رفت و لباس پوشید و از پله های چوبی که به پنجره اش ختم میشد پایین رفت... روبه روی استخر آبی رنگ ایستاد....

فکری به سرش زد، میدانست دیوانگی محض است، ولی آن دور ها، میان درختان انبوه و شاخ و برگ تقریباً خشکشان چیزی او را به خود جذب میکرد... گویی کسی او را فرا میخواند...

در عرض چند ثانیه تصمیم گرفت، و بطرف قبرستان سرازیر شد... سعی میکرد آن مسیر را به خود یاد آوری کند... هر از چندی چشم هایش را میبست تا آن مسیر پیچ در پیچ و تاریک را مجسم کند... بدی اش در آن بود که فریاد های دردآلود ایان هم در ذهنش تداعی میشد....

هنوز از درستی راه مطمئن نشده بود که سرمای عجیب قبرستان بدنش را فرا گرفت... نفسش منجمد شد... آرام در چوبی و حصار مانند قبرستان قدیمی را باز کرد... در با صدای اعصاب خرد کنی باز شد....

کیت با وجود لرزش خفیفی که در زانوهایش احساس میکرد قدمی به داخل گذاشت، بمحض اینکه وارد قبرستان شد باد در چوبی را به هم کوبید، با دیدن این صحنه کیت با خود گفت:

_ درست مثل فیلم های ترسناک!

لبخند زد، ولی با یادآوری اینکه این فیلم نیست و خودش هم بازیگری نیست که پس از بازی کردن صحنه ی مرگ از جایش بلند شود و بطری نوشابه ی بدون گازش را سر بکشد به خود لرزید....
تاب ها بار دیگر به حرکت در آمدند، باد میان شاخ و برگ درختان زوزه میکشید.... موهای طلایی رنگ و موج کیت در باد میرقصید و بر صورتش تازیانه میزد....
سرمای استخوان سوزی وجودش را در بر گرفت.... میخواست راهی که آمده بود را باز گردد، ولی توان حرکت کردن نداشت!

نمیدانست چه چیزی او را در آن شب سرد زمستانی به آن منطقه کشانده است! با خود گفت:

_ دیگه مطمئنم که دیوانه شدم! آگه نشدم پس این موقع شب، تنها، اینجا چکار میکنم؟

صدایی از پشت سرش گفت:

_ چکار میکنی؟! خب معلومه، به دیدن من اومدی!

کیت بسرعت بطرف صدا برگشت.... هیچکس آنجا نبود.... حداقل تاجایی که نور ماه روشن کرده بود هیچکس دیده نمیشد....
با خود فکر کرد:

_ حتما این هم یکی از همان توهم های مسخره است!

صدا بار دیگر از مقابلش گفت:

_ نه عزیزم، توهم نیست! حقیقته! من وجود دارم کیت!

کیت به سایه ای که مقابلش ایستاده بود چشم دوخت.... قلبش چون پرنده ای وحشی خود را به قفسه ی سینه اش میکوبید، با خود فکر کرد:

هر لحظه ممکن است سینه اش شکافته شود و قلب کوچکش بیرون بیورد....

لحظه ای به جیک فکر کرد.... در قلبش احساس آرامش و عشق نفوذ کرد.... حالا قلبش نسبت به قبل آرام تر شده بود.... در دلش گفت:

_ دوستت دارم جیک... برای همیشه!

صدای آشنا خندید... صدای خنده اش بر تمام اندام کیت رعشه انداخت....

زمزمه کرد:

_ به موقعی هم عاشق من بودی! حتی بیشتر از جیک!!

کیت مانند برق گرفته ها سرش را تکان داد، باورش نمیشد، حالا آن صدای آشنا را شناخته بود... همه ی قبرستان و تاریکی ها دور سر کیت شروع به چرخش کرد... عقب عقب رفت... پایش به سنگ سرد و سفید رنگی گیر کرد و با تمام وجودش احساس کرد از ارتفاع بلندی در حال سقوط کردن است... چشمانش را بست و.....

کیت به آرامی چشم های آبی رنگش را باز کرد... چشمانی که به وسعت دریا بود... با خود گفت:

_ باز هم این کابوس های لعنتی....

ولی هنوز آن سرما و تاریکی از بین نرفته بود... احساس میکرد دو بازوی یخی او را در آغوش گرفته اند... به اطراف نگاه کرد... جسم سفید رنگی او را در بر گرفته بود... دستش را بلند کرد و صورت مرمین آن مجسمه ی سفید رنگ را لمس کرد... مجسمه سرش را برگرداند و در چشم های کیت خیره شد... احساس آرامش عجیبی وجودش را فرا گرفت و به خواب فرو رفت....

ساعت ۳:۳۰ بعد از نیمه شب بود، صدای باد قطع شده بود، سرمای آزار دهنده ای همچنان وجودش را فرا گرفته بود... دلش نمیخواست چشمانش را باز کند... ولی باید این کار را میکرد....

چشمانش را به آرامی باز کرد... اطراف را بدقت بررسی کرد... همه چیز در تاریکی فرو رفته بود... در همان لحظه شعله کوچک و رقصان شمع کمی آنطرف تر روشن شد...

حالا اطرافش را با وضوح بهتری میدید، مبل های قدیمی و کهنه، پرده های پوسیده و تارهای عنکبوت...

درست مثل قصر پادشاهان قدیمی.... با دیدن آن قصر بزرگ و قدیمی، داستانی در ذهنش تداعی شد؛

با خود فکر کرد:

قصر کنت دراکولا!

صدای قدم زدن در فضای اطراف پیچید... قلب کیت به تپش افتاد... صدای پا لحظه به لحظه نزدیک تر میشد....

چهره ی تاریکی که در ذهنش معمایی بزرگ ساخته بود حالا نمایان میشد....

مجسمه ی سفید رنگ از درون تاریکی بیرون آمد... ایان!!!!

فصل دهم_ بازگشت (۲)

کیت نمیدانست چه بگوید، نمیدانست چکار کند... فقط از جایش پریده بود و محکم به تخت بزرگی که رویش خوابیده بود چسبیده بود... چیزی را که میدید باور نمیکرد....

ایان بود! ایان خودش... عشق زندگی اش... اما چرا در آغوشش نمیگرفت؟ چرا نمیبوسیدش؟ چرا برایش غریبه بود؟!

با دقت بیشتری که به او نگاه کرد تفاوت های زیادی یافت، پوستش روشن تر از حد معمول بود، خیلی سفید تر و رنگ پریده تر از قبل... آنقدر رنگ پریده که سرخی خاموش لب هایش بیش از حد جلوه میکرد....

با خود گفت:

_ او بیمار شده!!

ایان جلو تر آمد و درست مانند مجسمه ای بی روح مقابل او ایستاد....

بمحض دیدن چشم هایش نفس کیت بند آمد... چشم هایش قرمز بودند!!!! درست مانند دو یاقوت قرمز رنگ، به رنگ خون! ناگهان به جای چهره ی زیبای ایان جوجه کلاغ های زشت و خونخوار را تصور کرد و ازین فکر بر خود لرزید... لبخند بی رنگی بر لب های ایان نمایان شد!

_ یعنی آنقدر شبیه اون جوجه کلاغ های کریه هستم؟!

زبان کیت بند آمد:

_ت...تو...از کجا میدونی؟؟؟

لبخند ایان پررنگ تر شد:

_اینم یکی از تردستی هامه کیت!!! مگه فراموش کردی؟!

کیت سرش را با نا امیدی تکان داد! نه، او ایان نبود، او روح غریبه ای بود در کالبد ایان...

چهره ی ایان درهم فرو رفت و مانند سنگ سخت و جدی زمزمه کرد:

_ نه کیت! من خودمم! ایان! نگاه کن....

جلوتر رفت..

کیت با صدای گرفته ای گفت:

_جلوتر نیا...ازت متنفرم!

ناگهان ایان از هم پاشید... با صدای لرزان و مشوشی گفت:

_جدی؟! یعنی انقدر زود عشقونو فراموش کردی کیت؟!

کیت با دندانهای برهم فشرده گفت:

_تو مُردی ایان!!! مُردی! حالا تنها کسی که صاحب قلب و روح منه جیکه!!!

ایان مانند ببر وحشی خود را روی کیت انداخت... تا جایی که میتوانست خود را کنترل میکرد...

کیت به چهره ی هیولا مانند ایان خیره شد... چشمانش از ترس و تعجب گرد شده بودند... باورش

نمیشد... ایان یک هیولا بود! فرشته ی زیبا و آرام او حالا به یک هیولا تبدیل شده بود....

به دندان های تیز و رعب آوری که رگ های پر خون او را تحدید میکردند چشم دوخت... و به

چشمان قرمز رنگی که در چشمانش خیره شده بودند....

نفسش بوی مرگ میداد... کیت خود را عقب کشید... نمیتوانست آن بو را تحمل کند... آنهاهم از

دهان کسی که عاشقش بود! او هنوز هم دیوانه وار ایان را دوست داشت!

ایان از شنیدن افکار او به آرامشی نسبی دست یافت... خود را کنار کشید و دندان های تحدید

آمیزش در شکاف لب هایش پنهان شدند....

کیت در خود فرو رفت.... تا آنروز همه ی داستان هایی که به خون آشام ها مربوط میشد را به باد تمسخر میگرفت و کارگردان ها و نویسندگان هایشان را دیوانه مینداشت! و امروز با خود فکر میکرد:

من از آنها دیوانه ترم!!!!

ایان از شنیدن افکار کیت خندید، خنده ای که از هزاران گریه غم انگیز تر بود.... به آرامی وبا صدای سرد و محکم زمزمه کرد:

پس نیازی نبود مثل فیلم ها من بهت بگم یا خودت به این حقیقت تلخ پی ببری!!! خوشبختانه داستان ها کارم رو آسون تر کردند!

اشک های کیت سرازیر شدند.... احساسی عجیب بر قلب ایان چنگ انداخت.... دلش میخواست بطرفش برود، او را در آغوش بفشارد و ببوسد، ولی نمیتوانست، روی اعضای بدنش کنترل نداشت، روی دندان های برنده اش کنترل نداشت!!!

به کیت پشت کرد و صبر کرد تا گریه اش تمام شود.... کیت ناخود آگاه فکر کرد:

تو ایان نیستی! ایان طاقت دیدن اشک هام رو نداشت!

ایان بدون اینکه روی حرکاتش کنترلی داشته باشد مشتش را روی میز چوبی کنارش کوبید، میز سوراخ شد و فرو ریخت، کیت با وحشت و تعجب به میز نگاه کرد.... ایان بدون توجه به حالت کیت فریاد زد:

من ایانم کیت! خودمم لعنتی!!! مگه نمیبینی؟؟

کیت سکوت کرد، سعی میکرد تا جایی که میتواند ذهنش را کنترل کند....

هر دو دقایقی در سکوت به سر بردند، هیچ یک حرفی برای گفتن نداشت، کیت میدانست که بودن با ایان در آن قصر قدیمی دور از عقل است، ولی او دلتنگ بود.... دلتنگ ایان، حتی بیشتر از جیک... آه جیک.... جیک بیچاره، زندگیش با من نابود شد.... هنوز هم راه نجات هست... باید از خودم دورش کنم....

ایان با گوش کردن به افکار کیت لبخند میزد.... با خود گفت:

مثل همیشه مسئول و نگران....

کیت نتوانست در مقابل احساس و غریزه اش دوام بیاورد، با صدای آرامی زمزمه کرد:

_برام مهم نیست چی هستی و چیکار میکنی.... فقط میخوام لمست کنم!!! میفهمی؟ میخوام لمست کنم ایان!!!! فقط برای چند ساعت بهم اجازه بده ایان خودم رو داشته باشم....

ایان با شنیدن آن حرف خود را باخت.... غرورش چون کوهی از یخ آب شد، خوی حیوانیش خاموش شد.... میدانست که هنوز کنترل خواسته هایش دشوار است ولی از این موضوع مطمئن بود که به کیت آسیبی نمیرساند.... هرچند احساس میکرد دیگر به معنای واقعی عاشقش نیست!!!!

فصل یازدهم_ یکماه قبل

ایان از میان علفزار انبوهی که با وزش باد چون اقیانوس موج میزد گذشت و خود را مقابل خانه ای قدیمی و کوچک یافت... خانه ای که طی سالیان دراز از هر موجود ماوراء طبیعه ای در امان بود... همه ی خون آشام ها از رفتن به آنجا خودداری میکردند.... در زد.... صدای پای ضعیف و پیری از پشت در به گوش رسید و سپس باز شد... پیر زنی مقابل در ایستاده بود.... بمحض دیدن ایان سعی کرد در را ببندد ولی ایان با قدرتی که داشت پیر زن را چون بچه گربه ای کنار زد و در را از جا کند.... پیر زن شروع به خواندن ورد هایی کرد که روی ایان هیچ تاثیری نداشتند....

ایان با لبخند شرورانه ای پیر زن را از زمین بلند کرد و روی مبل خاکی و زهوار در رفته ای پرت کرد....

_ای پیر زن احمق! تو هیچوقت یه جادوگر واقعی نبودی!!!!

پیر زن با غرور گفت:

_ پدرم نیکلاس یک جادوگر اصیل بود! نام اون رو همه ی جادوگر های دنیا میدونن! همه از شنیدن نامش وحشت دارن! من وارث نیروهای اون هستم!

ایان خندید.... خنده ای که خانه ی قدیمی را لرزاند....

_ خون تو خون قوی ای نیست! تو یک دورگه ای! یک دورگه ی بد بخت و ناتوان! نیروهای تو فقط روی آدمای معمولی اثر میکنه!! از پس موجود قوی و شیطانی مثل من بر نمیای!!!

پیر زن که فهمیده بود نمیتواند ایان را مانند دیگر خون آشام ها بفریبد و از خود برهاند با التماس به ایان رو کرد:

_ خواهش میکنم....! بگو از من چی میخوای؟! اگر برات بی خطرم پس چرا اومدی سراغم؟

ایان به او چشم دوخت و گفت:

_ اومدم راز جاودانگی رو بفهمم....

پیر زن با تعجب گفت:

_ راز جاودانگی؟! راز جاودانگی که تو وجود خودت نهفته است!

ایان لبخند تحقیر آمیزی نثارش کرد و گفت:

_ خون آشام ها نمیتونن در روشنایی روز جایی برن و فقط با فرو کردن یه تیکه چوب تو قلبشون از بین میرن!!!

رنگ از رخسار زن پرید.... سرش را به علامت منفی تکان داد... ایان با خشم لباس پیر زن را گرفت و فریاد کشید:

_ بین پیر زن احمق! من میدونم راز این جاودانگی توی اون دست نوشته های قدیمی پدرته! اون دست نوشته ها هم تو دستای کثیف توئه!!! پس انقدر منو بازی نده!!!

اشک های پیر زن سرازیر شد:

_ لعنت به تو! لعنت به همتون....

ایان پیر زن را روی زمین رها کرد و بی رحمانه به او لگد زد:

_ زود باش!!!

پیر زن در حالی که زیر لب نفرین میکرد به سختی از روی زمین بلند شد، چشمانش را بست و با خودش گفت:

_ معذرت میخوام پدر... منو ببخش!

سپس پوزخندی نثار ایان کرد و پا به فرار گذاشت! ایان که یکه خورده بود بسرعت باد خود را به او رساند و مقابلش ایستاد! کار ایان با پیر زن تمام شده بود، وقتش رسیده بود که با یک تیر دونشان بزند، هم یکی دیگر از دشمنانش را از میدان خارج کند و هم غذا بخورد!!

روی شاه‌رگ پیر زن خم شد و دندان هایش را با بی رحمی درون گردن زن نگون بخت فرو کرد....

آخرین حرف های پیر زن زیر لب زمزمه شد و تنها کسی که آنها را شنید ایان بود، آخرین کلمات پیرزن با صدای ضعیفی ادا شدند:

_ امیدوارم هرگز عشق حقیقی رو نیابی!!!

فصل دوازدهم_پشیمانی

یادآوری این خاطره ایان را در خود فرو برد.... کتاب چرمی کهنه و پوسیده را از زیر تشک تختش بیرون کشید و به آن خیره شد! میدانست که بالاخره آنرا از میان آن همه خرت و پرت بی مصرفی که در خانه ی جادوگر پیر وجود داشت پیدا خواهد کرد! نفس عمیقی کشید و نگاهش معطوف کیت شد! کیت با آرامش زاید الوصفی در آغوش عشق قدیمی اش خوابیده بود.... ایان او را چون کودکی در آغوش گرفته بود و چون جواهری گرانبها مراقبش بود....

از کاری که کرده بود پشیمان بود، قتل آن پیر زن یک اشتباه محض بود! او هر چقدر هم کم توان بود توانایی نفرین کردن را داشت!!!

با خود فکر کرد:

حالا میفهمم که نفرین یه جادوگر چی به سر یه خون آشام میاره!!!

کیت، دختری که روزی عاشقش بود حالا به او احساس یک دوست قدیمی را داشت.... شاید کیت برایش دل میسوزاند و شاید در وجود او یک حیوان وحشی را میدید!

هرچیزی بود به جز عشق واقعی! باید هرطور میشد عشق کیت را بدست می آورد.... در غیر اینصورت آرزوی دیدن روشنایی را باید تا ابد در وجودش دفن میکرد....

او تحمل زندگی در تاریکی را نداشت و اگر عشق حقیقی را نمیافت زندگی اش تا ابد در تاریکی خلاصه میشد.... با خود فکر میکرد که کیت تنها دختری است که میتواند عشقش را نسبت به خود جلب کند....

برایش مهم نبود چه بر سر احساس کیت می آید، به تنها چیزی که فکر میکرد جاودانگی و زندگی در روشنایی روز بود!

او احساس مسئولیت و مراقبتی که نسبت به کیت داشت را میستایید ولی برای همیشه یک خون آشام بود! یک مرده ی متحرک، یک جسم بیروح، یک قلب منجمد و بی حرکت... چگونه با چنین وضعی میتوانست عشقی را احساس کند؟

قلب او توده ای منجمد بود که هرگز نمیتوانست عشقی را درون خودش پرورش دهد....

نفس مطبوع کیت را بویید... دندان های تیزش در جنگ با لب های لطیفش پیروز شدند و خود را از زیر لب های سردش بیرون کشیدند....

ایان با خود و غریزه اش در جنگ بود... دیگر نمیتوانست آن را کنترل کند... تحمل آن خود داری برایش غیر ممکن بود و سرانجام خود را به غریزه اش سپرد....

فصل سیزدهم_ یکماه قبل (۲)

ایان پس از طی مسافتی طولانی بسمت قصر قدیمی که در خارج از شهر قرار داشت و به تازگی یافته بود رفت تادر آن آرام بگیرد... به محض ورود دوستانش دور او جمع شدند و به او خوش آمد گفتند... فیونا جلو آمد و خود را در آغوشش انداخت، در بین خانواده ی جدید ایان هر سه دختر خون آشام به او علاقه داشتند ولی فیونا تنها کسی بود که خود را مالک اصلی ایان میدانست... ایان را محکم به خود چسباند و سعی کرد او را ببوسد ولی ایان خود را کنار کشید و فیونا را از آغوشش بیرون آورد و به طرف اتاق خوابش دوید... صدای جاستین را پشت سرش شنید:

_ اوووو... هی رفیق... کجا با این عجله... میموندی با هم یه پیک میزدیم....

جاستین و سه دختر خون آشام خندیدند و گیلایس های خون را به سلامتی ایان نوشیدند....

ایان بدون توجه به صدای خنده ی آنها به اتاقش رفت و در را از پشت قفل کرد... او خسته

بود... به استراحت نیاز داشت... دیروز از پیر زن تغذیه کرده بود ولی عطش او مهار نشدنی

بود... آخرین نفرین پیر زن را به یاد آورد، خندید و با خود گفت:

_ پیر زن احمق! عشق واقعی چه ارزشی داره؟ فکر کردی با نفرینت منو نابود کردی!!!!

بطرف بانک خونش رفت... یخچال بزرگی پر از پاکت های خون که در انباری بزرگ اتاقش

نگهداری میکرد... درجه اش را تا آخرین حد ممکن پایین کشیده بود... یک پاکت خون منجمد شده

برداشت و با چهره ای در هم نوشید....

او هرگز از نوشیدن خون پاکتی آنهم منجمد شده اش لذت نمیبرد....خواستار غذایی گرم و تازه بود....مثل همه ی هموعانش....

پس از نوشیدن شیره ی حیات، به طرف تخت خواب رفت و روی آن آرام گرفت... صدای خنده و لودگی دوستانش همچنان از طبقه ی پایین شنیده میشد....کتاب را باز کرد و به دقت ورق زد....
بالاخره به موضوع دلخواهش رسید:راز جاودانگی!

از توضیحات اضافه ای که راجع به چگونه تبدیل به خون آشام شدن و جاودانه بودنشان داده بود گذشت و آخرین جمله را خواند:

_راز جاودانگی در عشق است!خون آشامی که به عشق حقیقی دست یابد و معشوقش داوطلبانه از خون خود به او بنوشاند به جاودانگی کامل میرسد!!!

با خواندن این جمله آتش گرفت....تمام اعضای بدنش در آتش خشم و ناامیدی میسوخت....حالا دلیل نفرین آن جادوگر را فهمیده بود....
ایان مدام خود را دلداری میداد:

_اون زن یه دورگه ی کثیفه...امکان نداره نفرینش روی من تاثیر داشته باشه!

اما حس میکرد زندگی اش را باخته،درست همانطور که جادوگر پیر گفته بود!

فصل چهاردهم_سردرگمی

کیت چشمانش را آرام باز کرد....در جایش غلتی زد....اتاقش روشن بود....صبح شده بود....شب پیش مثل قطعه هایی از یک فیلم سینمایی جلوی چشم هایش حرکت میکرد....حتما باز هم کابوس دیده بود....نفس راحتی کشید....هرگز نمیخواست آن اتفاقات واقعیت داشته باشد....از جایش بلند شد....تمام بدنش درد میکرد و درگردنش سوزش عجیبی احساس میکرد....بطرف حمام رفت....مقابل آئینه ایستاد و به خود خیره شد....نگاهش به رگه های قرمز رنگ خون روی گردنش افتاد....وحشت زده موهایش را کنار زد....دستش را روی دوسوراخ ریز دردناکی که روی شاهرگش بود کشید....ترس وجودش را فرا گرفت....
با خود فکر کرد:

اگه منم تبدیل به خون آشام شده باشم چی؟!!!

چهره اش در هم رفت و زیر لب زمزمه کرد:

_ایان لعنتی! ازت متنفرم!!!

بعد از گرفتن دوش لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت.... طبقه ی پایین به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود.... صدای آواز خواندن کوبین خانه را برداشته بود....

کیت با اخم به طرف آشپزخانه رفت.... کوبین با دیدن کیت به سرفه افتاد....

کیت در حالی که به قوطی های خالی آب جو و ته سیگار های روی میز نگاه میکرد فریاد کشید:

_میشه بگی اینجا چه خبره؟!

کوبین میان سرفه هایش پرسید:

_تو کی اومدی خونه؟!

کیت دستش را به کمر زد و با صدای بلندی تکرار کرد:

_دیشب اینجا چه خبر بوده؟!

کوبین با لکنت زبان سعی میکرد دروغی تحویلش دهد:

_اممم.... خوب... راستش....

کیت بدون تامل گفت:

_باز هم چشم مامان رو دور دیدی و خونه رو تبدیل کردی به کلوب؟!

کوبین با چشمانی ملتمس به کیت خیره شد:

_قول میدم تا قبل از اومدن مامان همشو تمیز کنم، خواهش میکنم به مامان چیزی نگو....

کیت چشمانش را پرخاند و نفس عمیقی کشید... کوبین با خوشحالی به او نزدیک شد و در آغوشش گرفت و گفت:

_کیت تو یه خواهر نمونه ای!!!!

ناگهان موهای نرم و لطیف کیت از روی گردنش کنار رفت، کوبین با دیدن زخم گردنش با نگرانی گفت:

_ کیت، چه بلایی سرت اومده؟!_

کیت خود را به زور از بازوهای نیرومند برادرش جدا کرد و بسرعت از خانه بیرون رفت.... آفتاب در آسمان آبی میدرخشید.... شال سفید رنگ باریکی را دور گردنش پیچید و بطرف مقصدی نامعین حرکت کرد.....

کیت سردرگم بود.... نمیدانست چکار کند، فقط این را میدانست که دیگر نمیتواند زندگی جیک را بیش ازین به خطر بیندازد و این را هم میدانست که جیک بیش از اندازه به او وابسته شده !!!
سردرگمی وجودش را آکنده ساخته بود.... تمرکزش را به رانندگی اش معطوف کرد ولی هنوز در اعماق ذهنش نگرانی موج میزد....

فصل پانزدهم - یکماه قبل (۳)

ایان مقابل زن مسنی ایستاده بود.... دندان های درنده اش خودنمایی میکردند و چشمان سرخ رنگش زیر نور ماه میدرخشیدند....

کلارا با نا توانی و التماس زمزمه کرد:

_ خواهش میکنم... اینکارو بامن نکن.... خواهش میکنم....

ایان با نفرت دفتر قدیمی را مقابل او انداخت و فریاد زد:

- فقط بهم بگو این حقیقت داره یا نه!!!

و با عصبانیت روی صفحه ای که راز جاودانگی در آن نوشته شده بود اشاره کرد...

کلارا با حیرت به دست نوشته های قدیمی نیکلاس خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

_ اوه الیزابت!

ایان فریاد زد:

_ اسم اون پیرزن احمق دورگه رو نیار! فقط جواب سوالمو بده! راهی به جز این هست یا نه!

کلارا سرش را به علامت منفی تکان داد...

ایان از عصبانیت غرید و مشتش را به دیوار گچی کوبید... دیوار لرزید... چیزی نمانده بود که فرو بریزد...

کلارا با صدایی لرزان گفت:

_ تنها راه جاودانه شدنِ یه خون آشام، خون انسانی است که به او عشق میورزه... مخلوط خون با خاکسترِ چوبِ درخت

بلوط معجونی میسازه که نوشیدن اون جاودانگی روبه همراه داره! خون، درخت بلوط و آتش! ترکیب این سه تو رو از هر بندی آزاد میکنه!!

ایان عصبانی بود... میدانست که الیزابت_ پیرزن دورگه_ نمیتواند خون آشام ها را طلسم کند ولی چیزی در اعماق وجودش به او هشدار میداد:

_ در هر صورت اون یه جادوگره!

ایان عصبانی بود... مدام با خود فکر میرد:

انسان ها در مورد ما هیچی نمیدونن! اونا از ما وحشت دارن! چطور دختری رو پیدا کنم که عاشقم باشه؟!

ناگهان خاطرات انسانی اش او را وادار به یادآوری کردند... شبخ دختر بلوندی مقابل چشمانش قرار گرفت... تمام سلول های بدنش نام او را فریاد زدند:

فصل شانزدهم_ ماوراء طبیعت

بخودش آمد... اطرافش را نگاه کرد... به محل نا معلومی که در آن توقف کرده بود چشم دوخت... ترس وجودش را فرا گرفته بود... ساعت را نگاه کرد: ۸:۳۰ شب!!!

باورش نمیشد... از صبح تا شب رانندگی کرده بود و آنقدر در افکارش غرق شده بود که متوجه گذشت زمان و تاریک شدن هوا نشده بود!

استارت زد....ماشین روشن نشد...دوباره امتحان کرد ولی باز هم نتیجه نداد...چند بار پشت سر هم استارت زد....به چراغ قرمز بنزین نگاه کرد و زیر لب گفت:

_لعنتی....

مشتش را به فرمان کوبید و از ماشین پیاده شد....با خودش فکر کرد:

مامان امشب برمیگرده!!! وای خدای من! حالا چطوری برگردم خونه!؟

به اولین فکری که به مغزش خطور کرد عمل کرد....تلفنش را بیرون آورد و شماره ی کوین را گرفت....آنتن نمیداد...دوباره گرفت....بازهم بوق زد و تماس را قطع کرد....فکر کرد شاید یک پیام کوچک تنها راه نجات او باشد!ولی همانکه انگشت هایش را آماده ی نوشتن کرد پیام لو باتری صفحه ی تلفن را روشن و سپس خاموش کرد....

با خودش گفت:

مطمئن باش اگه خوش شانس بودی الان بخاطر حماقتت اینجا نبودى و درگیر این ماجراهای وحشتناک نمیشدى!!!!

پیدا کردن راه خانه در تاریکی جنگل غیر ممکن بود...تصمیم گرفت میان درختان کمی قدم بزند....این کار کاملاً دور از عقل بود...ولی نمیتوانست تا صبح آنجا بنشیند و فکر کند!

به آسمان نگاه کرد....قرص ماه کامل بود!با آخرین حد روشنایی اش در دل آسمان شب میدرخشید... نفسش مانند تار عنکبوت میان هوای سرد و زمستانی جنگل نقش میبست....همیشه از عنکبوت ها متنفر بود!!!

ازین فکر خنده اش گرفت....یک دختر تنها...میان آن جنگل تاریک و خطرناک،تنها فکری که به ذهنش خطور کرده بود عنکبوت ها بودند!خنده دار بود!!!!

ناگهان صدایی شنید...صدای شکستن یک تَرکه ی مرطوب و خیس زیر پای کسی!!!تپش قلبش سرعت یافت....با چشمانی گشاد و وحشت زده اطراف را به دقت بررسی کرد....مطمئن بود کسی آن اطراف است....صدای نفس های سنگین و کشیده ای شنیده میشد....و پس از آن غرشی خفته در اعماق هنجره....

وقتی به عقب برگشت قلبش لحظه ای از تپش ایستاد! موجود عظیم الجثه ای مقابلش بود....بدنی پر از پشم های بلند سیاه و چشمانی زرد رنگ....تنها چیزی که در ذهنش تداعی شد شیاطین بودند!!!

گرگ عظیم الجثه بطرف کیت نیم خیز شد....کیت جیغ کشید و عقب عقب رفت....پایش به ریشه ی قطور درخت پیری که از زمین بیرون زده بود گیر کرد و روی زمین افتاد...گرگ با تانی و حرکتی موزون بطرف کیت قدم میزد....کیت به دندان های تیز و برجسته اش خیره شد که از آنها کف و آب دهان گرگ روی زمین میچکید....صدای غرشی که از هنجره اش بیرون می آمد قلب کیت را میلرزاند....زندگی خود را رو به پایان میدید....گرگ به عقب کشیده شد و با قدرت خود را بسمت کیت پرتاب کرد...کیت آخرین جیغ زندگی اش را کشید و چشمانش را بست ولی.....چشم هایش را آرام باز کرد تا علت آن سرو صدا ها و آن زوزه ی وحشتناک را بداند....درست مقابل چشمانش دو موجود افسانه ای با یکدیگر درگیر شده بودند....یکی گرگینه ای بزرگ و وحشی بود و دیگری ایان!!!

گرگ ایان را بر زمین کوبید و بازوی او را با دندان های تیزش درید....ایان او را با پاهایش به عقب هل داد و روی زمین کوبید و خودش هم بسرعت روی او پرید....دستش را با قدرت بطرف قلب گرگ نشانه رفت...کیت جیغ کشید:

_ایان نه!!!

گرگینه ایان را با تمام قدرتش هل داد و پا به فرار گذاشت....ایان کنار کیت با درختی برخورد کرد و روی زمین افتاد....

کیت درحالی که اشک هایش سرازیر شده بود بطرف ایان رفت و بدن سرد او را در آغوش گرفت....خون سرد و تیره رنگش جاری شده بود و دست ها و لباس کیت را رنگین کرده بود....

با صدایی لرزان التماس کرد:

_ایان خواهش میکنم....بلند شو...باید برسونمت به خونه ات....من اونجا رو بلد نیستم....خواهش میکنم راهنماییم

کن!!!

چشمان ایان هر لحظه هشیاری اش را بیشتر از دست میداد.... کم کم بسته میشدند.... کاری از کیت بر نمی آمد.... در لحظات آخر فکری در ذهنش جرقه زد.... اگر از خون خود به ایان مینوشاند او قدرتش را باز میافت....

ایان که بشدت با غریزه اش مبارزه میکرد با شنیدن افکار کیت قبل از آنکه کیت آستینش را بالا بزند بطرفش حمله ور شد و شروع به نوشیدن کرد....

ساعت ها گذشته بود.... کیت با دستی خون آلود به درختی تکیه داده بود و در خودش جمع شده بود.... حتی از نگاه کردن به ایان هم وحشت داشت.... دردی که هنگام حمله احساس کرده بود کشنده بود و با یاد آوری آن به خود اطمینان میداد که ایان مرده و این موجود وحشی و خودخواه هیچ شباهتی به او ندارد!!!

ایان زیر نور نقره فام ماه کامل پشت به کیت به درختی تکیه داده بود و اشک میریخت.... از خودش نفرت داشت.... غریزه ی پستش حتی به او اجازه ی صبر کردن هم نداد! اگر فقط کمی صبر میکرد تا کیت داوطلبانه از خونش به او بنوشاند.... ولی نه! او باید عاشقش میشد.... فقط در آنصورت بود که نوشیدن خون کمک میکرد!

این فکر روحیه اش را کمی تسکین داد.... اشک هایش را پاک کرد و بطرف کیت رفت.... دستش را بطرف او که مانند کودکی از ترس و ضعف و سرما میلرزید دراز کرد.... کیت با نفرت دستش را پس زد و با زانوانی لرزان از جایش بلند شد و راهی که آمده بود را بازگشت....

ایان بدون هیچ عکس العملی ایستاد و رفتن او را نگاه کرد....

فصل هفدهم_ یکماه قبل (۴)

در قصر قدیمیشان فیونا، جاستین، ویکتوریا، آلی س و جوزف مشغول گوش دادن به موسیقی و نوشیدن بودند.... جاستین روی یک مبل قدیمی دهه ی ۷۰ نشسته بود و آلیس و ویکتوریا در آغوشش بودند....

جوزف یک نقشه ی قدیمی را زیر و رو میکرد و فیونا روی کاناپه ای لمیده بود و ناخن های بلند و تیزش را سوهان میکشید....

با ورود ایان همگیشان از جایشان بلند شدند.... دختر ها هرسه بطرف ایان هجوم بردند.... فیونا طبق معمول خود را از گردن ایان آویخت و آلیس و ویکتوریا بازوی ایان را چسبیدند....

ایان خسته و عصبانی بود... جاستین دست هایش را بهم کوبید و با لبخند گفت:

_ دخترها... دخترها!! ایان خسته است... مگه نمیبینید!؟

سپس با سر به ویکتوریا و آلیس اشاره کرد... هر دو از ایان جدا شدند و با خنده های بلند و منفورشان بطرف گیلاس های خون و نوشیدنی شان رفتند....

فیونا شانه به شانه ی ایان با او از پله ها بالا رفت... ایان به اتاق خوابش رفت و فیونا هم پشت سرش وارد شد و در اتاق را بست و از داخل قفل کرد....

ایان جستی زد و روی تخت پرید... با صدای آرامی گفت:

_ از یخچال انبار یه پاکت خون برام بیار....

فیونا بالبخند و شیفتگی به طرف انبار کوچک رفت و با دو پاکت خون منجمد برگشت.... پاکت ها را سوراخ کرد و خون را مانند قالب های یخ درون دو لیوان بزرگ ریخت و سپس از بار کوچک اتاق ایان شیشه ی نوشیدنی ای آورد و داخل لیوان ها ریخت و روی تخت خزید و خود را به ایان چسبانده... ایان بدون توجه به حرکات و کارهای فیونا لیوان را گرفت و دریک چشم بهم زدن تا آخرین قطره اش را نوشید و لیوان را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت.... هنوز با افکارش درگیر بود.... فیونا آرزو میکرد ایکاش ایان هنوز انسان بود و میتوانست افکارش را بشنود.....

ایان با صدای بلند گفت:

_ فیونا... همیشه تنهام بذاری؟! میخوام استراحت کنم!

فیونا با اخم خود را روی ایان انداخت و گفت:

_ چرا انقدر بداخلاق شدی؟! تو که خیلی شیرین بودی! میدونی چقدر وقته کنارم نیستی؟!!!

و وانمود کرد از ایان دلخور و نا امید است.... ایان لحظه ای خود را باخت... با لبخند مرموزی دستش را بسمت کمر فیونا برد و گوشه ی لباسش را بالا کشید ولی با یاد آوری کیت دستش را کنار کشید و فیونا را به کناری هل داد و به پهلو و پشت به او دراز کشید....

فیونا که برای اولین بار توسط ایان پس زده شده بود با عصبانیت دندان هایش را روی هم فشرد و از روی تخت بلند شد.... او تسلیم نمیشد.... بلند و شد و دستش را به موهایش کشید و تخت را دور

زد و مقابل ایان روی لبه ی تخت نشست.....دستش را میان موهای ایان فرو کرد وبا لبخند شیرینی گفت:

_اشکالی نداره.....میدونم خسته ای....استراحت کن....باشه برا دفعه ی بعد....

ایان بدون هیچ حسی به فیونا که برویش لبخند میزد نگاه کرد....فیونا به او چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.....ایان دوباره به فکر فرو رفت.....

فصل هجدهم_چهار ماه قبل

نفس نفس میزد....با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و صدای ناله هایش را فرو مینشانند....درد کشنده و عذاب آوری تمام استخوان هایش را دربر گرفت بود....در دهانش طعم تلخ و شور خون را حس میکرد....احساس میکرد سمی مهلک و سوزاننده با جریان خورش به تمام نقاط بدنش میرود و همه ی اعضای داخلی اش را به آتش میکشد....دیگر توان مقاومت نداشت.....تپش قلبش کم کم متوقف میشد....چشمانش را آرام بست و خود را به پوچی سپرد.....

چشمانش را آرام باز کرد....همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود...رطوبت او را آزار میداد....صدای چکیدن قطره های آب از سقف در فضای خالی و سرد اطراف میپیچید....به کف سنگی و سردی که روی آن دراز کشیده بود دست کشید....کم کم توانایی دیدن آنجا را بدست می آورد....در عرض چند ثانیه قدرت بینایی اش آنقدر قوی شده بود که فضای تاریک غار را چون روز روشن میدید....در ناحیه ی دندان ها و لثه هایش سوزش عمیقی احساس میکرد....تمایل زیادی به جویدن، گاز گرفتن و پاره کردن داشت!

تشنگی بشدت آزارش میداد....از جایش آرام بلند شد....صدای ملایم دختری از پشت سرش شنیده شد:

_آروم باش عزیزم....دراز بکش....هنوز اونقدر قدرتمند نشدی....دراز بکش....

ایان سرش را که از درد در حال انفجار بود مالید و زیر لب با خوشحالی گفت:

_کیت....تویی؟!

ایان بطرف صدا برگشت....چیزی را که میدید باور نمیکرد...فریاد زد:

_فیونا!!!!

فیونا لبخند زد و او را به آرامش دعوت کرد....

_ولی.... این امکان نداره! تو مُردی..... صبر کن بینم! من هم مُردم.... درسته!؟!!!

فیونا سرش را به علامت نفی تکان داد و با لبخند محبت آمیزی گفت:

_نه! تو حالا به یک موجود ابدی تبدیل شدی! موجودی که هرگز نمییره.... تو حالا یک خون

آشامی!!!

فصل نوزدهم_

ایان با یاد آوری آن خاطره آهی عمیق و پر از افسوس کشید...

همچنان میان درختان جنگل ایستاده بود و خاطراتش را یاد آوری میکرد.... ساعتی میشد که کیت

او را ترک کرده بود و او همچنان میان درختان ایستاده بود....

کیت به خانه رسید.... نمیدانست چطور در سپیده دم صبح و میان تاریک و روشن جنگل راه خانه را

پیدا کرده است! از او خون زیادی رفته بود... دیگر توانایی ایستادن روی پاهایش را هم نداشت.... با

کف دستش مچ دست دیگرش را میفشرد و از میان انگشت های ظریفش خون میچکید.... رنگش

مثل مرده ها سفید شده بود... مطمئن بود اگر مادر یا برادرش او را در آن حالت ببینند شوکه خواهند

شد و او را سوال پیچ میکنند! به سرعت از پلکان چوبی به اتاقش پناه برد.... لباس های گلی و

مرطوبش را درآورد و به حمام رفت.... گرمای آب به او زندگی دوباره بخشید.... یخش آب شد و

اشک هایش سرازیر شدند.... در سکوت خانه، صدای هق هق کیت میان شر شر آب پنهان شد....

درحالیکه مچ دستش را باند پیچی میکرد به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کرد... باورش نمیشد در

چنین دنیای پر از موجودات غیر طبیعی و خطرناکی زندگی میکند! به ایان فکر کرد.... ایان... عشق

زندگی اش حالا به موجودی خونخوار و بی رحم تبدیل شده بود! آنقدر بیرحم که حتی به کیت هم

رحم نکرد!!! به مچ دستش خیره شد.... اشکش سرازیر شد و مچ دستش، درست روی دوسوراخ

ریزی را که دندان های نیش ایان ایجاد کرده بودند بوسید.... با خود گفت:

هرچند تو دیگه اون ایان قبلی نیستی....ولی من هنوز دوست دارم.....

کمی بعد به یاد جیک افتاد....او جیک راهم دوست داشت...به اوهم عشق میورزید....خودش هم از احساسش سردر نمی آورد....او نمیتوانست همزمان به دونفر عشق بورزد....ولی قلبش دو قسمت تپنده داشت که هریک برای پسری میتپید....

کویین در مهمانی یکی از پسرها روی کاناپه ای نشسته بود و قوطی آب جو را سر میکشید....صدای خنده شان همه جارا پر کرده بود...همگی مقابل تلویزیون نشسته بودند و فیلم ترسناک تماشا میکردند....داستان خانه ی نفرین شده ای بود که ساکنان آن یکی پس از دیگری به طرز مرموزی کشته یا ناپدید میشدند....همگی به جای وحشت و جیغ کشیدن با صدای بلند میخندیدند....

ساندرا یکی از دخترها بود که مدت زیادی به دوستی با کویین فکر میکرد و حالا بهترین فرصت بود تا کارش را شروع کند....وانمود کرد که از صحنه های خشونت آمیز فیلم وحشت زده است و بازوی کویین را چسبید و سرش را روی آن گذاشت....کویین سرش را برگرداند و به ساندرای خیره شد....ساندرا برویش لبخند زد....لبخند شیرینش باعث شد کویین با شیفتگی و علاقه نگاهش کند و به او نزدیک تر شود....ساندرا با خود فکر کرد:

هیچکس حواسش نیست...همه مشغول تماشای فیلم هستن...الان بهترین فرصته!

ساندرا صورتش را به صورت کویین نزدیکتر کرد....چشمانش را بست و آماده شد....ناگهان همگی با شنیدن صدای بلندی از داخل گاراژ از جا پریدند....دخترها جیغ کشیدند و چشمان پسرها از وحشت گشاد شد....

ویکی_ویکی از دخترها _کتش را برداشت و فریاد زد:

_لعنت به شما!نباید میومدم اینجا!!!!

او از اولش هم با دیدن فیلم ترسناک مخالف بود و حالا تحت تاثیر آن فیلم وحشت زده در صد ترک آن خانه بود....با عصبانیت به طرف در خانه رفت و بمحض باز کردن آن با تمام وجودش جیغ وحشتناکی کشید....

همگی از جمله کوین و ساندررا بطرف در ورودی خانه دویدند...ویکی به در چسبیده بود و از ترس میلرزید...زبانش بند آمده بود...کایل(یکی از دوستان نزدیک کوین)با بدنی عریان و زخمی مقابل در روی زمین افتاده بود و ناله میکرد...کوین فریاد زد:

_اوه خدای من!!!کایل!

بسرعت بطرف او رفت و به زحمت از روی زمین بلندش کرد و بطرف اتاق خواب برد...فریاد زد:

_یکی با ۹۱۱ تماس بگیره!!!!

ساندررا سریع تلفنش را بیرون آورد و شماره گرفت...ویکی تقریباً غش کرده بود و دوتا از دخترها با لیوان آب بالای سرش ایستاده بودند....

گیلبرت_پسری که مهمانی در خانه ی او برگزار شده بود_بسرعت با جعبه ی کمک های اولیه بطرف کوین دوید...کوین باند سفید بلندی را بیرون آورد و آنرا به مواد ضدعفونی کننده آغشته کرد و محکم روی زخم عمیق کایل گذاشت و فشرد....

صدای آمبولانس از داخل خیابان شنیده شد...دو مرد سفید پوش با برانکارد داخل خانه آمدند و کایل را بطرف اتومبیلشان بردند و بسرعت از آنجا دور شدند....

ویکی بهوش آمده بود و میلرزید و اشک میریخت...ساندررا دست کوین را در دست گرفت و به نشانه همدردی فشرد....

فصل بیستم_چهار ماه قبل(۲)

_به خونه خوش اومدی!!!

ایان با دقت اطراف را برانداز کرد...یک خانه ی قدیمی و قصر مانند با پرده های پوسیده و بید زده...دیوار های رنگ و رو رفته و آغشته به تار عنکبوت...میز و صندلی های چوبی خاک گرفته و تو خالی...با خود فکر کرد:

اینجا قصر کنت دراکولاست!!!!

و با کمی مکث با خود گفت:

و من خود او هستم!!!!

فیونا دستش را گرفت و با خود به داخل قصر تاریک کشانید... در مرکز قصر جایی که دوطرفش را پلکان طویل و فلزی محاصره کرده بودند ۶ نفر نشسته بودند... دورتا دورشان شمع های سفید رنگ و فروزان روشن بود...

فیونا با صدای بشاش و شادابی گفت:

_هی بچه ها... این ایانه! عضو جدید خانواده...

جوزف روزنامه اش را تا کرد و با متانت خاصی از جایش بلند شد... چهره ی عجیبی داشت... او یک خون آشام واقعی بود!!! لباس سیاهی به تن داشت و بارانی تیره ی بلندی روی آن پوشیده بود... موهای سیاه و روغن زده اش از دو طرف تا روی شانهِ هایش میرسید... چشمان نافذ و سرخ رنگش را به ایان دوخت...

فیونا کنار گوش ایان زمزمه کرد:

_جوزف... قدیمی ترین عضو خانواده... از وقتی به خون آشام تبدیل شده حدود ۶ قرن میگذره! اون یجورایی مثل پدر خانواده است...

جوزف دور ایان چرخ میزد و با صدایی سرد و بیروح گفت:

_خوش آمدی پسر جوان! قبل از هر چیزی باید قوانینی رو به خاطر بسپاری... اگر میخوای عضو خانواده باشی باید به این قوانین عمل کنی! باید بدونی که ما تنها خون آشام های این شهر هستیم... کوچکترین خطا میتونه هویت مارو آشکار کنه... هرچند مردم اینجا چندان به ما اعتقاد ندارند ولی ما احتیاط میکنیم!

ایان سرش را به نشانه ی تایید تکان داد...

_ما فقط وقتی گرسنه هستیم شکار میکنیم... برامون مهم نیست انسانی بدستمون کشته بشه! ولی حق نداریم با خشونت بکشیم! هر انسانی که کشته میشه باید به دقت مدفون بشه! هر آثاری از اون میتونه برای ما خطرناک باشه! زندگی ما فقط در شب ها ادامه داره! البته من از سنت پدرانم که خوابیدن در تابوت هست پیروی نمیکنم... ولی صبح ها نه شکار میکنیم نه زندگی!!!

فیونا کنار گوش ایان زمزمه کرد:

_اجداد جوزف همگی خون آشام بودند!!!

جوزف ادامه داد:

_هرچند نور خورشید مارو میسوزونه ولی خون آشام های احمقی رو میشناختم که بخاطر تامین عطش خودشون زندگیشون رو فدا کردن!!!

ایان گفت:

_بله آقا!

فیونا خندید...جاستین هم....ایان با تعجب نگاهشان کرد....جاستین با صدای بلند گفت:

_بین...جو گیر نشو!!!اون فرمانده یا رئیس اینجا نیست!فقط وظیفه داره مراقب ما باشه تا خراب کاری نکنیم!نیازی نیست آقا صداش کنی!!!!

ایان لبخند زد....کم کم به آنجا علاقمند میشد....جوزف در یک چشم بهم زدن از مقابلشان ناپدید شد!

ایان خندید....برقی از چشمانش گذشت...میخواست آنکار را امتحان کند!فیونا بازوی او را نوازش داد:

_خوب....حالا بیا...میخوام اتاقت رو نشونت بدم....

ایان که واقعا ذوق زده شده بود با هیجان گفت:

_اتاقت؟!!

جاستین با مسخره بازی گفت:

_آره اتاقت بچه!!!چی؟!نکنه میخوای به پیروی از سنت خون آشام ها تو تابوت بخوابی?!?!!

ویکتوریا دستان سردش را روی سینه ی جاستین کشید و گفت:

_عزیزم....انقدر بی ادب نباش!اون عضو جدیده!باید باهش مهربون باشی!

جاستین با حسادت گفت:

_چی؟!نکنه توهم از اون جوجه خون آشام خوشت اومده?!!

فیونا در اتاق بزرگ و مجللی را باز کرد و گفت:

_بفرمائید...اینم از اتاقت!

ایان با حیرت سوت کشید...

_واو!!!!اینجا...اینجا حرف نداره!!!

فیونا لبخند زد....

ایان گفت:

_فکر کنم زمان خودش اتاق یه شاهزاده بوده!نه؟!

فیونا خندید و به او نزدیک شد....

_دلم برات تنگ شده بود ایان!باورم نمیشه الان اینجاایی!

فیونا روی پنجه ی پاهایش ایستاد....سر ایان را بین دو دستش گرفت و او را بوسید....

روز بعد ایان وقتی چشم هایش را باز کرد روی تخت بزرگ و اعیانی ولی قدیمی و خاک گرفته دراز

کشیده بود...فیونا در اغوشش بود....به اطراف نگاه کرد....سعی میکرد شب گذشته را به یاد

آورد...با یاد آوری آن خود را از زیر فیونا بیرون کشید و فریاد زد:

_اوه خدای من!!

احساس انزجار و نفرت وجودش را فرا گرفت....او به کیت خیانت کرده بود!به یاد مادر و پدرش

افتاد...آنها حتما به دنبالش بودند....

سریع شروع کرد به لباس پوشیدن....فیونا چشم هایش را باز کرد...با تعجب به ایان خیره شد و

گفت:

_چیکار میکنی؟!!

ایان از جا پرید،فریاد زد:

_دست از سرم بردار لعنتی....میخوام برگردم خونه!حالاً!!!!

فیونا در یک چشم بهم زدن مقابلش بود....دو دستش را دو طرف صورت ایان گذاشت و سعی کرد

او را آرام کند....

_ ششششش...ایان...بمن نگاه کن!!ایان!!!

ایان در چشم های سرخ رنگش خیره شد...

_ تو الان یه خون آشامی!یه شکارچی انسان!تو برای خانوادت خطر بزرگی محسوب میشی!بعلاوه
الان صبحه!میخوای تو روز روشن زیر نور آفتاب بری بیرون؟!من که فکر نکنم دلم بخواد باهات
بیام!!!

ایان آرام شد...پیراهنش را به گوشه ای پرتاب کرد و لبه ی تخت نشست...با دستانش سرش را
گرفت و اشک
هایش سرازیر شد...

فیونا کنارش نشست...او را درآغوش گرفت و گفت:

_ آروم باش...بهت قول میدم این زندگی رو بیشتر از قبلی دوست داری!!!

ایان به او نگاه کرد،مثل یک بچه اشک میریخت...

_ کی این بلا رو سرم آورد فیونا؟!کی؟

فیونا کمی مکث کرد... نگرانی درنگاهش پیدا بود...موهای روشن ایان را نوازش کرد و گفت:

_ تو داشتی میمردی ایان!من...من مجبور بودم!

ایان سرش را باناباوری تکان داد...

_ تو؟!نه!باورم نمیشه...تو لعنتی....

فیونا فریاد زد:

_ تو داشتی میمردی!!!!

ایان ساکت شد...آنشب را به یاد آورد...کیت نام او را فریاد میکشید...درختان بالای سرش
میچرخیدند...رگ گردنش پاره شده بود و از او خون میرفت...مرگ به او نزدیک بود...فرشته ی
مرگ به او سلام کرد و بعد.....

هیچ چیز به یاد نمی آورد... به فیونا نگاه کرد... فیونا به علامت تایید سرش را پایین آورد... ایان گفت:

_ برای خودت چه اتفاقی افتاد؟!

فیونا مکث کرد، سعی میکرد آنشب وحشتناک را بیاد آورد:

_ اونشب... بعد از جشن والتاین از تو خداحافظی کردم و سوار اتومبیل شدم... کنار رودخونه اتومبیل خاموش شد و هرکاری کردم روشن نشد... پیاده شدم که با تو تماس بگیرم ولی آنتن نمیداد... همونطور که میچرخیدم تا جایی رو پیداکنم که آنتن داشته باشه عقب عقب رفتیم و توی رودخونه افتادم... جریان رودخونه منو محکم به سنگ ها میکوبید... من داشتم میمردم... درد وجودمو فرا گرفته بود... بیهوش شدم و وقتی بیهوش اومدم اینجا بودم... هنوز نمیدونم کدومشون منو تبدیل کردن و چرا!!؟

فیونا به ایان نگاه کرد و گفت:

_ وقتی تو رو تو اون حال دیدم... نتونستم بذارم بمیری... من هنوز عاشقت بودم و هستم ایان!

ایان سرش را جلو آورد و فیونا را بوسید...

فیونا لبخند زد و گفت:

_ پایین منتظرتم... فکر میکنم گرسنه باشی! اما عادت داریم صبحانه رو باهم دیگه صرف کنیم!

فیونا رفت و ایان در افکار مشوش خود غرق شد...

فصل بیست و یکم_ جوزف

صدای گریه ی گربه مانند کودک تازه متولد شده فضای وهم آلود خانه رادر بر گرفت... دو فریاد همزمان که یکی نشانگر شروعی تازه و دیگری نشانگر مرگ بود... مادر درحالی که لب هایش را گاز میگرفت و از آنها خون جاری میشد چشم از جهان فرو بست و این در حالی بود که پسر بچه ی زیبا و کوچکش چشمانش را رو به دنیای حقیقی باز میکرد...

پدر پشت درهای بسته ی اتاق با عصبانیت و نگرانی قدم برمیداشت... بوی خون حال او را دگرگون میکرد... میترسید قدم به اتاقی بگذارد که در آن همسر مرده و فرزند تازه متولد شده اش

قرار داشتند... بشدت گرسنه بود... از آنشب تاریک و وحشتناک هیچ چیز نخورده بود... تشنگی و ضعف جسمانی او را بیش از پیش وحشی کرده بود... کنترل اعضای بدنش از دست او خارج بود...
 قابله با دستان خونی و در حالی که عرقش را از پیشانی پاک میکرد از اتاق بیرون آمد... به سختی درون چشم های " ادگار باتن " نگاه کرد و با اظهار تاسف سر تکان داد...

اشک در چشمان ادگار حلقه زد... رگ های پیشانی اش بیرون زد و با تمام وجودش فریاد کشید... دست های مشت شده اش را به دیوار کوبید و مقداری از سقف فرو ریخت... ادگار وحشیانه روی زن قابله پرید و دندان های تیزش را دورن گردن نحیف او فرو کرد و شیریه ی حیاتش را نوشید... با وجود عطش سیری ناپذیرش بدن سرد و بی جان زن را همانجا رها کرد و پایه درون اتاق گذاشت... نوزاد کوچکش به خواب فرو رفته بود و همسر نازنینش میان پوشش سفید رنگی آرام گرفته بود...

با خود فکر کرد:

شیطانی در مقابل فرشته ها!!!

او از خودش و چیزی که بود نفرت داشت... از شب تبدیلیش حتی قطره ای خون هم نخورده بود... او مرگ را انتخاب کرده بود... شاید بهتر بود " مارگارت " فرزندشان را به تنهایی بزرگ کند... ولی حالا که مارگارت عزیزش آنها را تنها گذاشته بود نمیتوانست کودک تازه متولد شده اش را بدون حامی و پشتوانه رها کند... اگر او هم میمرد معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار پسرشان است!

پسر بچه روز به روز بزرگتر، برازنده تر، زیباتر و قوی تر میشد... تا جایی که پس از ۱۸ سال زندگی پدرش تنها ارثی که برایش باقی مانده بود را به پسرش بخشید و او را ترک کرد... روز بعد از شب تولد ۱۸ سالگی جوزف وقتی آفتاب در آسمان درخشید ادگار باتن تبدیل به خاکستر شد...
 جوزف وقتی فهمید پدر ترکش کرده که به موجودی خونریز و خطرناک تبدیل شده بود... تنها ارثیه ی پدرش برای او!!

دست نوشته های پدرش را که خواند ماجرا را فهمید... پدر پدر بزرگش توسط دختری که دوستش داشت تبدیل به خون آشام شده بود... در آن زمان مردم به وجود خون آشام ها پی برده و همگیشان را به آتش کشیده بودند... دخترک خون آشام آخرین باقیمانده از نسل خون آشام ها بود

که جاودانگی اش را به عشقش بخشیده بود و از او خواسته بود اجازه ندهد نسل آنها منقرض شود... آنها نباید آخرین خون آشام ها باشند... بدین ترتیب همه ی پدران و اجداد جوزف موجوداتی خونخوار و خطرناک بودند و حالا نوبت او بود که آن هدیه را از پدر بپذیرد....

جوزف هرگز عاشق دختری نشد و شانس داشتن فرزند را از دست داد... پس برای انجام وصیت های پدر و بزرگانیش تصمیم به تبدیل کردن افرادی گرفت که در یک قدمی مرگ بسر میبردند... جوزف زندگی در تاریکی را دوست نداشت... اما کاری از او ساخته نبود... مدتی بدنبال فرار از تاریکی میگذشت ولی هرگز راهی نیافت و سرانجام نا امید شد و تصمیم گرفت واقعیت را بپذیرد!

فصل بیست و دوم_رقابت

با ورود ایان به عنوان عضو جدیدی از خانواده جاستین به شدت احساس حسادت و تنهایی میکرد... توجه های بی حد و اندازه ی دیگر اعضای خانواده ی خون آشام به ایان، جاستین را گوشه گیر و تنها کرده بود... دخترها مدام بدنبالش بودند و جوزف برخلاف همیشه با او گرم و مهربان برخورد میکرد... گویی ایان از دوستان قدیمی اوست! اینها چیزهایی بودند که جاستین هرگز بدست نیاورده بود... نه در زندگی انسانی و نه وقتی که به خون آشام تبدیل شده بود... ایان سریع بود... سریع تر از هر موجود و خون اشامی، قوی بود و با استعداد... همه ی اعضای خانواده ی جدیدش او را میستاییدند... نفرت و دشمنی جاستین روز به روز نسبت به ایان بیشتر میشد تا جایی که تصمیم به کشتنش گرفت!

آنشب ایان بشدت تشنه بود... عطش غیر قابل کنترلش او را به مرز جنون کشیده بود... از قصر بیرون رفت... هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بود که کنار درخت بزرگی دخترک تنها و زیبایی را دید... با تعجب به اطراف نگاه کرد... هیچکس همراهش نبود... سرتاپای دختر را برانداز کرد... دامن کوتاه و نیم تنه ی براق و چسبان... با خودش فکر کرد:

یکی دیگه ازون بدکاره های کوچولو!!! بهتره مرده باشی تازه!!!

و با سرعت به دختر حمله ور شد... او همیشه دوست داشت قبل از رفع عطش با غذایش بازی کند... دلش میخواست دربارہ ی دختر نوجوان بیشتر بداند... ولی به طرز وحشتناکی گرسنه بود... در عرض چند ثانیه بدن ظریف و کوچکی، بی رنگ و یخ زده روی خاک افتاد... ایان با بازو خون دور لبهایش را پاک کرد... هنوز برنگشته بود که چیزی با سرعت گلوله با او برخورد کرد و او را نقش بر زمین کرد....

جاستین از پشت سرش گفت:

_ ایندفعه بیگدار به اب زدی داداش!!!

ایان با تعجب به جاستین خیره شد:

_ تو چته?!!

جاستین خود را به او رساند و ناخن های تیز و بلندش را در بازوی ایان فرو کرد...

_ ایندفعه بی گدار به اب زدی پسر استثنایی!!!

ایان بانگاهی تردید آمیز نگاهش کرد... جاستین گفت:

_ تو الان تنهایی پسر! تنهای تنها! تو اینجا میمیری و من بازهم میشم محبوب خانواده ام...

_ برو کنار جاستین!

صدای محکم و سرد جوزف از میان درختان به گوش رسید...

جاستین یقه ی ایان را رها کرد...

_ تو فکر کردی اون از تو ضعیف تره؟! اون فقط نخواست بهت صدمه بزنه! تو عضوی از خانوادشی!

جوزف درحالی که به جاستین نزدیک میشد ادامه داد:

_ ولی تو انقدر احمقی که به برادر خودت صدمه میزنی!

جاستین آب دهانش را روی زمین تف کرد و گفت:

_ اون لعنتی برادر من نیست!

جوزف فریاد زد:

_ هست جاستین!! اون الان برادرت محسوب میشه! ما همگی عضو یه خانواده ایم!

جاستین نا پدید شد....

ولی این دشمنی سرانجامی خوش داشت... چند روز بعد در شبی که ماه کامل بود همه ی اعضای

خانواده ی خون آشام در جنگل نام جاستین را فریاد میکشیدند....

جاستین به خانه برنگشته بود و چیزی تا طلوع افتاب باقی نمانده بود...ایان درست مثل برادری نگران جاستین بود...نزدیک رودخانه چشمش به جسم بی حرکتی افتاد...سریع خود را به او رساند...جاستین بی حرکت روی زمین افتاده بود...دو چوب خشک و نوک تیز مچ هردو دستش را روی زمین میخکوب کرده بود و جای دندان های گرگینه روی تمام اعضای بدنش دیده میشد...
ایان بسرعت چوب ها را از بدن جاستین جدا کرد و او را به خانه برد...وقتی جاستین به هوش آمد و فهمید چه کسی جان او را نجات داده نظرش برای همیشه نسبت به ایان عوض شد...
ضربه ای به در خورد...

ایان گفت:

_بله؟

جاستین در را آرام باز کرد...

_سلام رفیق...میتونم پیام تو؟

ایان نیم خیز شد...

_البته!!!

جاستین داخل آمد و در را بست...به ایان نزدیک شد و گفت:

_من درموردت اشتباه می کردم!!!منو ببخش برادر...

فصل بیست و سوم_اولین خون آشام ها

صدای فریادهای دردآلود مردم که شب ها بگوش میرسید آن شهر را به شهر درد مشهور ساخته بود...شهری که در آن همه ی مردم مدام درد میکشیدند...بخصوص شب ها!شهر در قرنینه ی سختی بسر میبرد....

حاکم شهر سوزاندن مردم را غدقن اعلام کرده بود!او نمیخواست مردم شهر خودش را به قتل برساند...ترجیح میداد بیماری مسیر خود را طی کند و اگر لازم بود میزبانش را به قتل برساند!

بیماری تمام سطح شهر را پوشانده بود... حتی افراد سالم هم محکوم به مبتلا بودند...
کودکان، افراد پیر و حتی مادران باردار هم از بیماری رنج میبردند و اجازه ی خروج از شهر و درمان شدن به آنها داده نمیشد!

بیماری وحشتناکی بود که طی ۱۲ الی ۱۵ روز تمام خون بدن را تا آخرین قطره خشک میکرد و فرد مبتلا مرگ را برای اولین و آخرین بار تجربه میکرد....

تنها شخصی که در آن ورطه ی هولناک در سلامت کامل بسر میبرد دکتری بود که تمام زندگیش را به پای مردمش گذاشته بود! او هر هفته با اجازه ی کتبی از بهداری منطقه از شهر خارج میشد و درشکه های حامل لاشه های پر خون حیوانات را به شهر وارد میکرد....

بیماری وحشتناک بطرزی بود که خونی که توسط سرم به بدن وارد میشد را نیز از بین میبرد و در بعضی از افراد، بدن، آنرا پس میزد.... و مشکل دیگر آن بود که خون حیوانات با خون انسان ها همخوانی نداشت و باعث مرگ آنها میشد!

"دکتر فرانک" با تحقیقات بسیاری که راجع به نوشیدن خون و چگونگی تغییرات بدن انجام داده بود پی برد که بدن انسان قابلیت وفق دادن خود با هر شرایطی را داراست! انسان موجود عجیبی است! بدنش به حدی انعطاف پذیر است که میتواند در سخت ترین شرایط ممکن خود را به محیط عادت دهد... پس با خود فکر کرد:

شاید نوشیدن خون فکر خوبی باشد! امتحانش مجانی است! آنها در هر صورت میمیرند!

اولین کسی که بدست او مورد آزمایش و معاینه قرار گرفت دختر بسیار زیبایی بود به نام ماریا!
دختر محبوبش که به تازگی مبتلا شده بود و فرانک فقط به عشق او بود که دست به معاینه زده بود و در آن شهر مانده بود!

ماریا اولین پاکت خون را نوشید... بیشتر آنرا معده ی حساس و کوچکش پس زد و فقط مقدار کمی وارد بدنش شد... فرانک هر روز به ماریا خون مینوشاند و شاهد بهبود وضعیت ماریا بود! شادی که موقع معاینه ی ماریا وجودش را در بر گرفت وصف ناپذیر بود! او موفق شده بود... کم کم همه ی مردم برای نوشیدن خون به او مراجعه میکردند... دکتر فرانک نمیتوانست موضوع را با کانون پزشکان در میان بگذارد! خون نوشاندن به انسان کار وحشتناکی بود! او بسختی برای مردمش و از همه مهمتر ماریای محبوبش خون تهیه میکرد... زندگی مردم زیر و رو شده بود... حالا

آنها با خوشحالی کنار هم زندگی میکردند و آن وضع راضی و خوشحال بودند...دیگر صدای فریاد های شبانه ی دردآلود قطع شده بود...

ولی این شادی زیاد به طول نینجامید! اولین اتفاقات ناگوار پشت سرهم شهر را دگرگون کردند! اولین اتفاقی که خبر آن تمام شهر را بهم ریخت خبر حمله وحشتناک مادری به فرزند ۲ساله اش بود! مادری که از شدت تشنگی و عطش خون فرزندش را تا آخرین قطره نوشیده بود!

شهر بهم ریخت و تبدیل به میدان جنگی شد که در آن فقط افراد قوی زنده میمانند! بعد از آن، حمله ی مردم به یکدیگر برای نوشیدن خون آغاز شد! جنایت های پی در پی و وحشتناک... خبر هایی از حمله فرزندان به پدر و مادر هایشان... مردی به همسرش و کودکی به پدر بزرگش و حتی حمله ی دختری به خودش!!!

دکتر فرانک از وضع پیش آمده وحشتزده بود! او خود را مقصر میدانست! بار دیگر نامزد خود را مورد مطالعه و آزمایش قرار داد! ماریا میدانست که مشکل جدیدی پیدا شده که باید بار دیگر جسم خود را در اختیار فرانک قرار دهد تا هر آزمایشی نیاز است روی او انجام شود...

گزارشات هولناک و وحشتناکی که فرانک در دفترچه ی خاطراتش نوشته بود شامل آزمایشات سخت و عجیبی بود که روی ماریا انجام داد!

او با کمال تعجب میدید که حالت روانی ماریا و تاثیرات روانی او به گونه ای بود که او را وادار به نوشیدن خون میکرد... او در قالب موجودی فرو رفته بود که فکر میکرد اگر خون ننوشد از بین میرود!

موضوع دیگری که در آزمایشات فرانک مشهود بود بیماری عجیبی بود که اکثر شهروندان آن شهر به آن مبتلا بودند و تنها دلیل آن آفتاب داغ آن منطقه بود که اجداد آنها را مبتلا و سپس نسل به نسل به آنها منتقل کرده بود... یک بیماری موروثی به نام سندرم پورفریا بود که به دلیل نقص بدن در تولید آنزیم های خاص بوجود می آمد که موجب کمبود آهن در خون میشد! این بیماری با نوشیدن خون تشدید میشد و دقیقا نتیجه ی عکس داشت!!! یعنی نوشیدن خون به جای تامین آهن مورد نیاز بدن باعث از بین رفتن آن میشد!!!

این بیماری باعث میشود که کمبود آهن باعث اختلال در توزیع اکسیژن به سلول های بدن شده و پوست سفید شود... در این بیماری، شخص نمی تواند نور خورشید را تحمل کند و در برابر نور خورشید دچار التهاب شده و در برخی موارد علاوه بر احساس ناراحتی، رنگ پوست تغییر کرده و

لکه های قهوه ای روی آن ظاهر میشود... که این بیماری پس از عادت غذایی عجیب مردم تشدید شده بود!

موضوع دیگری که باعث تعجب و حیرت فرانک میشد بیماری دیگری به نام کاتالپسی (انقباض عضلانی) بود که باعث میشد سیستم مرکزی و بخصوص اعصاب حرکتی دچار اختلال شده و با انقباض شدید ماهیچه ها فرد مبتلا را از بین ببرد که این بیماری نیز با نوشیدن خون بهبود یافته و فقط باعث شده بود تپش قلب در افراد بشدت کاهش یابد و سپس از بین برود!!!

جالب بود که حتی متابولیسم (سوخت و ساز) بدن و ظرفیت معده ی آنها هم تغییر کرده بود! فرانک متوجه شباهت زیاد ساختار گوارشی انسان با پشه ها شده بود! هر لیتر خون انسان دارای ۷۰۰ کیلو کالری انرژی است و افراد مبتلا روزانه سه لیتر خون مصرف میکردند که نشان دهنده ی افزایش گنجایش و حجم معده شان بود!

فرانک با دست یافتن به چنین نتیجه های هولناکی متوجه شد به جای درمان مردمش آنها را به موجودات عجیب و خونخواری تبدیل کرده است که به هیچ انسانی حتی به خانواده ی خود هم رحم نمیکنند!

پس از مدتی فرانک هم به آن بیماری مبتلا شد... سعی میکرد تا جایی که امکان دارد از خون استفاده نکند! او حالا متحمل ننگ بزرگی در سابقه ی پزشکی اش بود!

او نامه ای به بهداری منطقه و سپس به حاکم شهر فرستاد و پس از درمیان گذاشتن موضوع با آنها درخواست کرد تا شهر و شهروندان را به آتش بکشند...

چند روز بعد شعله های آتش و فریاد های دردناک مردم و دود سیاه رنگ به آسمان برخواست!

فصل بیست و چهارم_ خون آشام تنها

زیر نور ماه کامل دختری خسته، زخمی، گرسنه و تنها با نوشته هایی که دردست داشت میدوید و نفس نفس میزد... ایستاد و اشک هایش سرازیر شدند... خودش هم نمیدانست چطور از حمله ی خفاش های خون آشام جان سالم به در برده! صدای ضجه هایش در جنگل و میان درختان زمستانی پیچید... چندین بار نام عشقش را زیر لب تکرار کرد:

_فرانک!!!

دفتر چه ی خاطرات او را در دستش فشرد... آنها به لب هایش نزدیک کرد و بوسید و زمزمه کرد:

_ تو همیشه برای من زنده ای! تو جونمو نجات دادی عشق من! متاسفم که نتوانستم برات کاری انجام بدم!

ماریا به اطرافش نگاه کرد..... به خودش لرزید! اشک هایش را پاک کرد و با خود فکر کرد:

حالا من تنها خون آشام این دنیا هستم! یه خون آشام تنها!

چشمان سرخ رنگش را باز و بسته کرد و چون باد میان درختان ناپدید شد.....

فصل بیست و پنجم_ خستگی

خسته بود... خسته تر از آنکه بخواهد به اتفاقات پیش آمده فکر کند.... فکر کردن به آنها او را دیوانه میکرد، هرچند مطمئن بود همین حالا هم دیوانه شده!

تعطیلات زمستانه رو به پایان بود سرمای استخوان سوز و منجمد کننده بار دیگر فینیکس را در بر میگرفت.... و حتی زمان هم مثل جسم یخزده و منجمدی برای کیت متوقف شده بود....

سرمای منجمد کننده.... قلب کیت برای لحظه ای از تپش ایستاد.... هرچیزی به سرما و انجماد مربوط میشد او را به یاد کسی می انداخت که حالا بیش از هر چیزی در این دنیا از آن وحشت و نفرت داشت.... ایان!!!

آه کشید.... سردرد امانش را بریده بود... از جایش بلند شد و فکر کرد شاید یک قرص مسکن حالش را بهتر کند.... از پله ها پایین رفت.... بمحض ورود نفسش به شماره افتاد.... جسم خود را می دید که درون تاریکی غرق میشود.... تنها نوری که خانه ی بزرگ را روشن کرده بود نور اتاق در بسته ی کیت بود که از سوراخ کلید و درز زیر پاگرد به بیرون میتابید.... همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود!

کیت پس از اتفاقاتی که برایش افتاده و حمله هایی که توسط ایان تجربه کرده بود از قدم گذاشتن به تاریکی وحشت داشت!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد با شجاعت عمل کند.... چشم هایش را بست و در آشپزخانه بدنبال کلید برق روی دیوارهای سرد و سرامیکی آنجا دست کشید....

چیزی نگذشته بود که انگشت های باریک و لطیف کیت با جسمی زنده و گرم برخورد کرد....
میخواست جیغ بکشد....ولی حتی صدایش هم در گلو منجمد شده بود!!!عقب عقب رفت و با جسم
بزرگ و نیرومندی برخورد کرد و....

ناگهان صدای انفجار خنده و تشویق بلند شد...چندین صدای آشنا همزمان گفتند:
سوپرایز!!!!

کیت چشمانش را باز کرد....همه ی آن تاریکی ها ناپدید شده بود.انور های رنگی سرتاسر خانه
دیده میشد و جمعیتی که با محبت برویش لبخند میزدند و یکصدا شعر تولد مبارک را
میخواندند!کسی که با او برخورد کرده بود برادرش بود....کوبین او را چون کودکی از روی زمین بلند
کرد و در آغوش گرفت و چرخاند....اخم های کیت در هم رفت:
_هی!منو بذار پایین کوبین....

کوبین با محبت به خواهرش نگاه کرد و گونه اش را بوسید و گفت:
_تولد مبارک کوچولو....

صدای جیک از مقابل آنها بگوش رسید:
_جدی؟!کوچولو؟

کوبین و کیت هردو به چهره ی خندان جیک خیره شدند....کیت خود را در آغوش جیک رها کرد و
تا جایی که میتوانست جلوی سرازیر شدن اشک هایش را گرفت....
جیک دهانش رابه گوش کیت نزدیک کرد و زیر لب زمزمه کرد:
_تولد مبارک عزیزم!

ناگهان خاطره ای مقابل چشمانش نقش بست....ایان نگاه عاشقانه اش را به او دوخت و جلو
آمد....کیت خود را در آغوشش رها کرد و صدای ملایم و دلنشین ایان در گوشش زمزمه کرد:
_تولد مبارک عزیزم!!!

کیت با یادآوری آن خاطره مثل برق گرفته ها خود را از آغوش جیک که با نگاهی متعجب به او
خیره شده بود بیرون کشید!

آنهمه شباهت بین جیک و ایان کیت را نابود میکرد! آنها در همه چیز بجز چهره هایشان به یکدیگر شباهت داشتند حتی در تن صدا!!!

بعد از آن به ترتیب مادر، استلا میسی و بقیه دوستان نزدیکش به گرمی تولدش را تبریک گفتند... کیت آنشب تا جایی که میتواندست خود را سرحال و شاداب جلوه داد... ولی تنها کسی که از غم بزرگ کیت خبر داشت جیک بود!

مهمانی به پایان رسید... آخرین کسانی که خانه را ترک کردند میسی استلا و جیک بودند... جیک موقع خداحافظی کنار گوش کیت زمزمه کرد:

مطمئنی حالت خوبه؟ میخوای پیشت بمونم؟!

کیت با لبخند تلخی گفت:

نه... من خوبم... شب بخیر....

جیک او را بوسید و خانه را ترک کرد... ولی نگرانی که در تمام طول مهمانی در عمق نگاه کیت دیده بود را فراموش نمیکرد... با دیدن آن غم بزرگ در تصمیمی که راجع به گفتن حقیقت به کیت گرفته بود سست شد... او تحمل دیدن آن غم را نداشت!

ولی کیت تنها کسی نبود که وانمود به خوشحالی میکرد... استلا نیز در تمام طول شب غم بزرگی را در دل نگهداشته بود! راز او بقدری هولناک و باورنکردنی بود که نمیتوانست آنرا حتی با بهترین دوستانش در میان بگذارد!

و کیت موقع خداحافظی آن غم بی سابقه را در چشمان سبز رنگ استلا دید!

کیت با سردرد شدیدی که هنوز تمام نشده بود به طرف یخچال رفت و قرص مسکنی برداشت و با یک لیوان آب خنک خورد... از پله ها بالا رفت و به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد... به طرف پنجره رفت... آنرا آرام باز کرد... هوای سرد زمستانی به داخل اتاق راه یافت و کیت به خود لرزید... لبخند زد... تنها چیزی که میتواندست آتش خشم و نگرانی درون کیت را خاموش کند آن سرمای استخوان سوز بود... کیت بطرف تختش رفت و زیر پتوی کلفت و گرم خود خزید و به سقف خیره شد....

آسمان شب را نور قرص کامل ماه زینت بخشیده بود و اطراف آنرا مه غلیظ و تیره رنگی پوشانده بود....

از دور دست ها صدای زوزه های دردآلود گرگ زخمی ای بگوش میرسید! صدای نفس نفس زدن های کیت میان درختان بی شاخ و برگ و زمستانه ی جنگل میپیچید.... او بی هدف و وحشت زده روی شاخه ها و ریشه های خشکیده ی کف جنگل میدوید..... سایه ای او را دنبال میکرد.... به رودخانه رسید.... شدت حرکت آب آنقدر زیاد بود که کیت ترسید حتی یک قدم به آن نزدیک تر شود....

برگشت و به تاریکی جنگل و سایه ای که دنبالش میکرد خیره شد.... سایه از تاریکی قدم به روشنایی نقره فام ماه گذاشت....

کیت به راحتی چهره ای را که پشت آن دندان های برجسته و خونی و چشمان سرخ رنگ و آتشبار پنهان شده بود شناخت.... جیک!!!

فریاد زد:

_ نه!!!!

کیت از تخت پایین افتاد.... احساس کرد استخوان هایش در اثر برخورد با کف چوبی اتاق خورد شده اند!

از ترس و سرما میلرزید... با خود فکر کرد:

پس کی از دست این کابوس های لعنتی راحت میشم?!!

باد به شدت پنجره ها را به هم کوبید.... کیت از جا پرید... بسرعت خود را به پنجره رساند و پنجره را در مقابل باد های شدید و نیرومند به سختی بست!

به کابوسی که دیده بود فکر کرد! نه امکان نداشت! آن کابوس ها چیزی جز تفکرات و رویاهای مسخره نبودند!

نفس راحتی کشید و برگشت و... ناگهان با سایه ی بلند قامت و نیرومندی برخورد کرد.... سعی کرد جیغ بکشد ولی دستان یخزده ای جلوی دهانش را گرفت!

کیت در باریکه ی نور ماه که از پنجره به اتاقش میتابید چهره ی وهم آلود و منجمد ایان را دید که انگشتش را روی بینی اش فشار میداد و او را به سکوت دعوت میکرد....

قلب کیت مثل قلب پرنده ی کوچکی میتپید... با خود فکر کرد هر لحظه ممکن است سینه اش را بشکافد و بیرون ببرد... ایان با شنیدن افکار کیت آرام دستش را از روی دهان کیت برداشت و درون چشمان آبی رنگش خیره شد... چشمانی که به وسعت دریا بودند!

کیت سکوت کرده بود و سعی میکرد تا جایی که میتواند از نگاه کردن به چشمان نافذ و یاقوت مانند ایان بپرهیزد... ایان با نوک انگشت سردش موهای روی گونه ی کیت را کنار زد و آرام زمزمه کرد:

_ کیت... من....

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ تولد مبارک کیت....

کیت دندان هایش را با عصبانیت روی هم فشرد و ناخن انگشت های مشت شده اش در پوست کف دستش فرو رفت!

دست ایان را که هدیه ای کادو پیچ شده در آن بود کنار زد و بسته روی زمین افتاد و تا کنار در اتاقش روی زمین لیز خورد....

ایان به بسته و سپس به چشمان غضبناک و خونبار کیت نگاه کرد. احساس کرد چیزی در درونش در حال خورد شدن است... اما تشخیص اینکه غرورش بود یا قلب منجمد شده اش سخت بود!!!! سعی میکرد خشم اش را کنترل کند! در دلش شجاعت کیت را ستایش میکرد!

کیت سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند و با لحنی محکم خطاب به ایان گفت:

_ همین حالا از خونه ی من برو بیرون!!!!

ایان خندید... خنده ی تمسخر آمیزش خشم کیت را تشدید کرد....

_ تو میخوای به من دستور بدی؟! خيله خب... زود باش... مجبورم کن!

کیت سکوت کرد... میدانست که حق با اوست! هیچکس نمیتوانست او را مجبور به انجام کاری کند... ایان با قدم هایی آرام و موزون به کیت که سعی میکرد از ایان دور باشد نزدیک شد... دستان گرم و لطیف او را در دست گرفت و در چشمان وحشتزده اش خیره شد... غروری که در نگاه کیت دیده میشد ایان را شیفته میکرد! کیت با وجود وحشتی که در آن لحظه در وجودش

احساس میکرد چون کوه استوار و پابرجا مقابل ایان ایستاده بود و درون چشمان ترسناکش خیره شده بود! سعی میکرد خونسرد و نترس جلوه کند!!

ایان با لکنت گفت:

_من... من هنوز دوست دارم کیت!!

کیت با شنیدن این حرف احساس کرد چیزی در درونش فرو میریزد... کنترل فکرش را از دست داد و برای قلبش اجازه ی ورود به مغزش را صادر کرد... حالا کیت کاملاً در اختیار ایان بود... ایان به او نزدیک شد و او را آرام بوسید... از تماس لب های ایان سرمای سوزناکی تا مغز استخوان کیت رسوخ کرد....

ایان درحالی که کیت را میبوسید او را به عقب هل داد و هردو روی تخت افتادند... ایان دستان سردش را بطرف کمر کیت راهنمایی کرد... ناگهان کیت گویی به او شوک الکتریکی وارد شده باشد از تخت پایین پرید و فریاد زد:

_نه!!!

و با پشت دست لب هایش را پاک کرد... ایان هنوز نفس نفس میزد... با نا امیدی به کیت خیره شد و لبه ی تخت نشست و سرش را بین دو دستش قرار داد... کیت با عصبانیت زمزمه کرد: کیت در حالی که محو نقاشی ها و هنرهای روی دیوار های سالن شده بود با پسری برخورد کرد....

_اوه خدای من... معذرت میخوام....

_میتونستی حواستو بیشتر جمع کنی خوشگله!!!

کیت با حالت کودکانه ای اخم کرد... هیچ از لحن پسر خوشش نیامده بود!

_تازه اومدی اینجا؟!

کیت سرش را به علامت مثبت تکان داد....

_صبر کن بینم... تو همون دختر خوشگله نیستی که همه میگن خیلی با استعداد؟!

کیت با فروتنی شانه هایش را بالا انداخت....

دختر زیبایی جلو آمد... با تانه گفت:

_چه متواضع!

کیت به موهای خرمایی رنگ و چشم های عسلی رنگ و آرایش غلیظ او نگاه کرد....

دخترک به نظر از خودراضی و متکبر می آمد...

صدای موسیقی بلند شد...همه ی رقصنده ها در مرکز سالن و رو به استیج دور هم جمع شدند....
دختر با لحنی متکبرانه گفت:

_خب...چرا معتلی؟!زود باش دیگه!هنر تو بهمون نشون بده!

پسر با ملایمت خاصی گفت:

_هی فیونا!او شاگرد جدیدی نباید اینطوری معذبش کنی!!!

دخترک دست به سینه ایستاد و با غرور نگاهش را از کیت برگرداند....پسر به کیت نزدیک شد و گفت:

_کوچولو....نمیخوای امتحان ورودی بدی؟!!!!

همه ی شاگردان خندیدند....کیت اخم کرد و گفت:

_من کوچولو نیستم آقا پسر!باید بدونی که همسن و سال شمام!درضمن حداقل عرضه ی اینو داشتم که تو این سن از یه همچین مدرسه ای بورسیه بگیرم!نه با پول دادن واردش بشم!!!

دهان همه ی دانش آموزان از تعجب باز مانده بود!پسر با خود فکر کرد:

از دختری به زیبایی تو این حاضر جوابی بعید نبود!اگه ساکت میموندی جای تعجب داشت!

لبخند شیرینی روی لب های پسر نقش گرفت....او حاضر جوابی و استعداد کیت در رقص را میستایید!کیت از همان روز اول بین دخترها و پسرهای کلاس محبوبیت پیدا کرد و اولین کسی که با محبت به او خوش آمد گفت میسی هیستینگز بود!دختر زیبایی با پوستی چون بلور و چشمانی آبی رنگ و موهای مشکی!

وقتی همه ی دانش آموزان کیت را برای آشنایی دوره کردند پسر جلو آمد و با لبخند گفت:

_من ایان هستم...ایان رابرت!

فصل بیست و هفتم_ ملاقات با خانواده خون آشام!

کیت آرام چشم هایش را باز کرد... نور خورشید چشمانش را می آزد... از جایش بلند شد و پرده را کشید... به بدنش کش و قوسی داد و شب گذشته را به یاد آورد و خاطراتی که در ذهنش مرور کرده بود! با خود فکر کرد:

ای کاش همه چیز به آنروز ها باز میگشت....

بعد از دوش گرفتن و مسواک زدن به آشپزخانه رفت و صبحانه خورد و بطرف مقصدش _مدرسه_ رانندگی کرد....

اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات کریسمس برای همه شکنجه آور بود و برای کیت هدیه ای گرانبها!

به هیچ وجه بیکاری و بی هدف در خانه ماندن را دوست نداشت.... مدرسه جنب و جوش همیشگی را داشت.... پیانیست ها ... گروه ارکسترا.... نقاش ها... مجسمه ساز ها و بالربین ها.... به یاد اولین روزی که به آن مدرسه پا گذاشته بود افتاد.... آه عمیقی کشید و پله ها را دوتا یکی بالا رفت.... میسی و استلا اولین کسانی بودند که با خوشحالی بسمتش دویدند.... هنوز در چشمان زیبای استلا غم بزرگی دیده میشد....

میسی شروع کرد به حرف زدن.... ولی نه کیت و نه استلا هیچکدام صدای او را نمیشنیدند.... کیت محو تماشای چشمان آسانایی در چهره ی استلا شده بود که با خیره شدن درون آنها وحشت وجودش را فرا میگرفت و استلا با دیدن چهره ی نگران کیت خاطره ای دور و مبهم را به یاد می آورد.... هر دو در افکار مشوش خود غرق شده بودند که میسی با صدای بلند و لحن دلخوری گفت:

_هی!!! معلوم هست تو سر شما دوتا چی میگذره؟! شرط مبیندم حتی یک کلمه از حرفام رو هم نشنیدین!

استلا و کیت همزمان گفتند:

_شرطو بردی!!!

میسی گفت:

_اوه واقعا از صداقتتون ممنونم!!!

هر سه خندیدند...میسی خنده ای از ته دل، کیت خنده ای عصبی و استلا خنده ای پر از درد و غم!!!
آنروز برای کیت خسته کننده ترین و بیروح ترین روز زندگی اش بود! درحالی که وسایلش را بزور
داخل کوله پشتی اش جا میداد ساعتش را نگاه کرد: ۶:۳۰ بعداز ظهر... هوا رو به تاریکی
میرفت... ناگهان صدایی کنار گوشش زمزمه کرد:
_ تو جنگل منتظرم....

کیت بسرعت برگشت...هیچکس آن اطراف نبود... با تردید به کارش ادامه داد و وقتی کیفش را
روی شانه اش انداخت باز هم آن صدا درون سرش زمزمه کرد:
_ تو جنگل منتظرم....

کیت سرش را محکم به چپ و راست تکان داد... گویی میخواست صدا را از سرش به بیرون
پرتاب کند....

از پله ها پایین دوید و بسرعت به پارکینگ رفت و سوار اتومبیلش شد، در را قفل کرد... به صدلی
تکیه داد و نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه چشمانش را بست....
وقتی باز کرد کسی در صدلی کنارش نشسته بود... جیغ کشید....
_ شششش... آروم باش!!!

کیت به چشمان تحدید آمیز ایان خیره شد... قلبش چون پرنده ی اسیری خود را به قفسه ی سینه
اش میکوبید!
ایان زمزمه کرد:

_ میدونستم نمیای داخل جنگل!

کیت با تعجب و حیرت گفت:

_ اون تو بودی؟؟ ولی... چطوری؟!

ایان با بی خیالی به صدلی تکیه داد... با لحن عجیبی گفت:

_ راه بیفت... میخوام ببرمت مهمونی!!!

کیت اخم کرد....مثل دختر بچه ای لجباز دست به سینه نشست و با لحن قاطعی گفت:

_من با تو هیچ جا نمیام!!!

ایان با نگاه سرد و ترسناک خود به کیت خیره شد...

_گفتم راه بیفت!!!

نگاه تحدید کننده ی ایان کیت را لرزاند....سرماي نگاهش آتش خشم کیت را فرو نشاند و او را وادار به اطاعت کرد ساعتی بعد هردو مقابل خانه ی قصر مانند ایستاده بودند...ایان جلو رفت و کیت بدنبال او....ایان مقابل در ورودی ایستاد، در را باز کرد و رو به کیت تعظیم کرد:

_خواهش میکنم بفرمائید مادموازل!

کیت اخم کرد و چشم هایش را پرخاند....با ترس قدم به داخل قصر خاک گرفته گذاشت...آخرین باری که در آن خانه بود را به یاد آورد....از یاد آوری آن خاطره موهای بدنش سیخ شد.... کمی جلو تر راهروی طویل و نسبتا تاریکی قرار داشت که نور فانوس های کوچک دیواری تنها امکان بر خورد نکردن با اشیاء قیمتی را فراهم میکرد....

ایان خیلی راحت و بدون اینکه تاریکی بیش از حد آنجا را حس کند از راهرو عبور کرد....

کیت از اواسط راهرو صدای موسیقی کلاسیک و خندیدن چند زن را میشنید...با شنیدن آن صدا ها اخم هایش در هم گره خورد....ایان با شنیدن افکار کیت خندید و گفت:

_نه کیت!!!اونا فقط چندتا دوست معمولی هستن!

کیت از اینکه فراموش کرده بود ایان افکار او را به وضوح میشنود شرمگین شد....خوشحال بود که تاریکی آنجا سرخی گونه هایش را میپوشاند....

کم کم نور بیشتری به درون راهرو تابید و چشم های کیت را آزرده....کیت به چلچراغ عظیمی که از سقف بسیار بلند سرسرا آویزان بود خیره شد....تعجب و حیرتش زمانی دوچندان شد که فهمید آنهمه نور توسط شمع های چلچراغ تولید شده است!

ایان از دیدن حالت چهره ی کیت لذت میبرد....کیت سرش را پایین آورد و به دو دختر و دو مرد سیاه پوشی که مقابلشان ایستاده بودند خیره شد....همگی شان جام های پر از خون در دست

داشتند... حال کیت از دیدن آنها دگرگون شد... رنگش به سفیدی گرایید و باعث نگرانی حاضران شد... جاستین که محو تماشای زیبایی کیت شده بود با خود فکر کرد:

حیف که خون آشام نیستی! وگر نه زیبا ترین خون آشام دنیا میشدی!!

ایان به کیت نزدیک شد و دستش را گرفت... کیت به خود آمد و دستش را از میان انگشت های سرد ایان بیرون کشید... خود را جمع و جور کرد و با قدم های محکم به خون آشام دیگر نزدیک شد....

با صدایی که به سختی لرزشش را کنترل میکرد گفت:

_من... من کیت هستم... از دیدنتون... خوشحالم!

ویکتوریا با احساس برتری که نسبت به کیت داشت به او نزدیک شد... دورش چرخ زد و رو به ایان گفت:

_اگه فیونا اینو ببینه خلاص شدن از شرش خیلی آسون میشه!

قلب کیت از شنیدن نام فیونا فرو ریخت... رو به ایان گفت:

_فیونا؟! دوست دختر قب...

ایان میان حرف کیت با صدای بلندی گفت:

_اگه دهننتون باز نشه فیونا هیچی ازین ماجرا نمیفهمه!!!!

جوزف که در تمام آن مدت به کیت خیره شده بود و در افکار خود فرو رفته بود با وقار جلو آمد و دست کیت را در دست گرفت و بوسید...

_خوش آمدی دختر جوان!

کیت با نگاه تردید آمیزی به ایان و سپس به جوزف خیره شد...

_جوان؟! ولی... خود شما هم...

ناگهان چیزی به یاد آورد... ظاهر جوزف پسر ۱۸ ساله ی خوش قیافه ای را نشان میداد... ولی از نگاهش میشد قرن ها زندگی را تشخیص داد...

کیت به روی جوزف لبخند زد.....آلیس نگاه متکبرانه ای نثار کیت کرد و گفت:

_نمیدونم ایان چرا یه انسان رو آورده که به ما معرفی کنه!! قبلا فقط وقتی برامون غذای تازه می آورد اینکارو میکرد!!!

کیت احساس کرد ماده ی تلخی از معده اش بالا می آید.....رنگ پوستش همچنان غیر عادی بود....

جاستین به آلیس چشم غره رفت...جلو آمد و با گشاده رویی به کیت خوش آمد گفت:

_سلام عزیزم....از رفتار بدشون معذرت خواهی میکنم...راستش خودت که بهتر میدونی!حسودی تو ذاتشونه!حالام که خون آشام شدن و این حسادت دوبرابر شده!!!راستی امیدوارم به زودی یکی از ما بشی!تو برای انسان عادی بودن زیادی خاصی عزیزم!!!

کیت اخم کرد...ایان با عصبانیت به جاستین رو کرد و گفت:

_از رفتار خوبت ممنونم!

و به تقلید از جاستین با لحن مسخره ای جمله ی آخرش را تکرار کرد....جوزف دو دستش را بالا آورد و با صدای سرد و محکمی گفت:

_پسر ها!بسه!مهمان داریم!بهتره زودتر برای صرف شام به اتاق غذاخوری بیایید!

کیت شیفته ی طرز رفتار،نگاه و حرف زدن جوزف شده بود!سبک کلاسیک او کیت را بشدت مجذوب خود میکرد!

همگی به اتاق غذاخوری رفتند....نزدیک میز غذاخوری جاستین صندلی را برای کیت عقب کشید و کیت روی آن نشست!

این کار از نگاه غضبناک ایان دور نماند!ویکتورا و آلیس هردو در آتش حسادت

میسوختند...باورشون نمیشد که یک انسان عادی تا این حد حسادتشان را تحریک کرده باشد!!!ولی میدانستند که اجازه ی گفتن این موضوع به فیونا را ندارند!

شام بره ی بریان شده ای بود که درسته روی میز گذاشته بودند...کیت از دیدن آن صحنه خود را در قالب شاهزاده ای فرض میکرد که با خانواده ی سلطنتی در حال صرف شام است!

موسیقی کلاسیک همچنان پخش میشد... کیت مطرح کردن هزاران سوالی که ذهنش را بخود مشغول کرده بود درست نمیدانست! ولی بیش ازین هم خودداری جایز نبود... با متانت خاصی روبه جوزف پرسید:

_ معذرت میخوام که اینو میپرسم ولی.... شما چطور میتونین غذای عادی انسان ها رو بخورید؟! جوزف لبخند متینی به لب آورد و گفت:

_ ماهم روزی انسان بوده ایم!!!

همین..... تنها همین یک جمله را گفت و به خوردن غذایش مشغول شد... ایان با لذت به کیت متحیر خیره شده بود..... کیت کمی از گوشت خورد و از جایش بلند شد....
_ خب من دیگه...

قبل ازینکه حرفش را تمام کند متوجه نگاه های متعجب و خیره ی خانواده ی خون آشام شد.... آرام سر جایش نشست و زیر لب گفت:
_ معذرت میخوام....

جاستین و ایان بزور جلوی خنده ی خود را گرفته بودند.... ساعت ۸ شب زنگ به صدا درآمد... صدای زنگی که کیت را بیاد زنگوله های بزرگ کلیسا انداخت.... ساعت ۸ بار زنگ خورد.... جوزف از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.... پشت سر او بقیه ی اعضای خانواده با ترتیب خاصی بلند شدند....

ایان کنار کیت ایستاد و کنار گوشش زمزمه کرد:
_ دنبالم بیا....

کیت وارد راهروی تاریکی شد که چشم، چشم را نمیدید!!! و وقتی موفق به دیدن شد خود را در سالن نسبتا بزرگ و مجللی یافت.... پرده های مخمل گلدوزی شده ی زرشکی و پنجره ی طولی بلندی که از سقف تا کف سالن را پوشانده بود.... قرص ماه در میان دامن شب لمیده بود و از پشت پنجره چون تابلوی نقاشی روح را نوازش میداد....

وقتی چلچراغ بزرگ را دید متوجه شد این سالن همان سرسرای اصلی قصر است که ابتدا همراه ایان به آن قدم گذاشته بود....

جوزف روی کاناپه ی ویکتوریایی بزرگی نشسته بود و قهوه مینوشید.... ویکتوریا و آلیس به ترتیب در دو طرف او روی مبل های تک نفره نشستند و مشغول نوشیدن شدند.... جاستین و ایان هم به همان ترتیب روی دو مبل دیگر نشستند.... همه ی مبل ها به شکل دایره دور تا دور سالن بزرگ چیده شده بود....

کیت با تردید به دو مبل خالی و رنگ و رو رفته ی دیگری که یکی کنار ایان و دیگری کنار جاستین بود خیره شد.... با تردید بطرف مبل زرشکی رنگ کنار ایان رفت و روی آن نشست!

متوجه نگاه های سنگین دختر ها شده بود.... آرام دستش را بطرف فنجان قهوه پیش برد و آنرا به لب هایش نزدیک کرد....

از نوشیدن قهوه گویی مرگ را تجربه کرد و بار دیگر به زندگی باز گشت! تلخی قهوه وحشتناک بود! کیت فنجان قهوه را آرام روی میز عسلی کوچک گذاشت و سرش را پایین انداخت....

زمان بسرعت سپری میشد.... زنگ ساعت شماته دار بزرگ ۹ بار به صدا در آمد.... جوزف دوباره از جایش بلند شد و روبه کیت زمزمه کرد:

_ الان وقت شکاره... ولی امروز به افتخار مهمان عزیزمان شکار رو لغو کردم!

چهره ی آلیس و ویکتوریا در هم رفت.... از وضع پیش آمده بسیار ناراضی بودند.... جوزف با قدم های شمرده به اتاق کناری رفت.... اتاق نسبتا بزرگی که انواع و اقسام وسایل سرگرمی و بازی در آن دیده میشد....

از فوتبال دستی و دارت گرفته تا بازی های کامپوتری پیشرفته.... کیت آرام بطرف ایان رفت و گفت:

_ من باید برم خونه ایان!

ناگهان هر ۴ خون آشام دیگر با تعجب بطرف او برگشتند.... کیت فهمید صدایش برای شنوایی قوی آنها زیادی بلند

بوده.... جاستین گفت:

_ عزیزم رسم ما اینه که وقتی مهمون میاد باید تا نیمه شب بمونه!

قلب کیت شروع به تند تپیدن کرد... نیمه شب... ینی نیمه شب مراسم قربانی کردنه؟!

همه ی خون آشام ها از شنیدن افکار کیت از خنده روده بر شدند... ویکتوریا با تانه گفت:

_ فکر کنم تو زیادی فیلم ترسناک تماشا میکنی کوچولو!!!

کیت سرش را با خجالت پایین انداخت... ساعت ها بسرعت و یکی پس از دیگری میگذشتند...

ساعت نزدیک ۱۲ بود... جوزف به ایان رو کرد و گفت:

_ بهتره این دختر زیبا رو تا خونه اش راهنمایی کنی... این وقت شب تو جنگل اصلا برای بانوی

زیبا و ظریفی مثل کیت

مناسب نیست!!!

کیت نگاه معنی داری که بین جوزف و ایان رد و بدل شد را دید... تردید وجودش را فرا

گرفت... ایان کیت را به بیرون از خانه راهنمایی کرد...

کیت صدای زوزه ی گرگی را از دور دست ها شنید... لرزه ای بدنش را فرا گرفت... همراه با ایان

سوار اتومبیل شد و بطرف خانه اش رانندگی کرد...

کمی آنطرف تر دو یاقوت سرخرنگ و خشمگین رفتن آنها را نظاره گر بود... فیونا با چشمانی که

آتش خشم از آنها زبانه میکشید پشت بوته های خشک باغ ایستاده بود و اتومبیل کیت را که لحظه

به لحظه دور تر میشد دنبال میکرد صدای رعد و برق در فضای خالی باغ طنین افکند و باران

شدیدی باریدن گرفت....

فصل بیست و هشتم_ انقراض

ماریا خسته بود... خسته، بدون هیچ دوست و همدمی... بدون هیچ هموعی... تنهای تنها... خطر

هر لحظه او و چیزی که بود را تهدید میکرد... تصمیم خود را گرفته بود... اجازه نمیداد نسلش

منقرض شود... هنوز راجع به جاودانگی اش اطمینان نداشت... فقط میدانست با گذشت ۴ سال

زندگی جسمش هیچ تغییری نکرده است!

۴سال در تنهایی و خلوت و تاریکی زندگی کرده بود....ولی هنوز کسی که بتواند این تنهایی را با او تقسیم کند نیافته بود! بدترین قسمت زندگی اش شب زیستی اش بود! نور آفتاب تا حد مرگ او را میسوزاند و دلیل آن را در یادداشت های فرانک خوانده بود!

تنسی شهر بزرگ و شب زنده داری بود و ماریا هرگز از بودن در آن شهر خسته نمیشد...ازینکه هر شب با لباس و آرایش متفاوتی در کلوب های سطح بالای شهر حاضر شود و با مردان و پسران ثروتمند و خوش قیافه گپ و گفت کند لذت میبرد!

آنشب تصمیم خود را قطعی کرد! تصمیم گرفت معشوق جدیدش برناردو را به چیزی که هست تبدیل کند...مطمئن بود برناردو آنقدر عاشق او شده که به این خطر و ریسک بزرگ تن بدهد!

آنشب مثل همیشه ماریا چون فرشته ای زیبا در مهمانی حاضر شد...چشمان سرخ رنگش چون یاقوت میدرخشیدند...برناردو از دور برایش دست تکان داد...ماریا با لبخند دلربایی به طرف او رفت...برناردو با شیفتگی دست ماریا را در دست گرفت و فشرد و سپس به لب هایش نزدیک کرد....

_از دیدنت خوشوقتم ماریای عزیز....

ماریا تعظیم کوچکی کرد و جام را به لب های سرخ رنگش نزدیک کرد...نیمه های شب ماریا نقشه ی خود را عملی کرد....

برناردو که معشوق خود را در آغوش گرفته بود کنار گوشش زمزمه کرد:

_ماریا، عزیزم...تو مستی...با من بیا...میبرمت جایی که بهترین لذت های دنیا رو تجربه کنی!

برناردو ماریا را در اتومبیل خود گذاشت و بطرف خانه اش رانندگی کرد....

چند ساعت بعد ماریا و برناردو زیر ملحفه ی سفید رنگ آرمیده بودند...ماریا در جایش غلطی خورد و روبه برناردو قرار گرفت...رگ گردن و شانه ی برهنه ی برناردو او را به شدت تحریک میکرد....

دندان های تیز و برجسته اش بیرون جهیدند و در گردن برناردو فرو رفتند...سپس خنجری برداشت و شاهرگ گردنش را برید و لبه ی زخم را به لب های کبود برناردو نزدیک کرد...برناردو با ولع شروع به نوشیدن کرد، بدون این که بداند چه چیزی مینوشد!

وقتی از نوشیدن خسته شد به خواب عمیقی فرو رفت... ماریا خنجر را برداشت و مستقیم در قلب برناردو فرو کرد... سپس زیر پتو خزید و در آغوش برناردو به خواب رفت....
صبح روز بعد فریاد برناردو خانه را لرزاند... از شنیدن حقیقت شوکه شده بود... و این چیزی نبود که ماریا پیش بینی کرده باشد!

برناردو ماریا را با تحقیر از خانه اش بیرون انداخت و آخرین تهدید او این بود:

مطمئن باش هرکس رو که بهم نزدیک بشه و شب رو با من بگذرونه به این هیولایی که هستم تبدیل میکنم ماریا! مطمئن باش!

ماریا تحقیر شد... ولی حداقل به چیزی که خواسته بود رسید... نجات نسلش از انقراض!!!

فصل بیست و نهم_

استلا چشمان خسته اش را باز کرد... از دیدن خودش در آن وضع رنج میبرد... او برهنه میان شاخ و برگ خیس درختان خوابیده بود... میان ناخن هایش گل و لای تیره رنگی دیده میشد... موهای گره خورده و کثیفش را پشت سرش جمع کرد و درحالی که اشک هایش سرازیر شده بودند لباس های گشاد و کثیفی به تن کرد و سوار اتومبیلش شد....

جاده را درست نمیدید... سیل اشک هایش توان دیدن را از او سلب کرده بود... از پدرش نفرت داشت... از چیزی که بود... از چیزی که هست....

حتی از مادرش هم بخاطر بدنیا آوردنش نفرت داشت!! دلش به حال برادر کوچکش میسوخت!
چیزی نمانده بود که پدر این بلای خانمان سوز را بر سر او هم بیاورد!!!! با اینکه پدر دیگر میان آنها نبود اما هنوز ژن کثیفش دامن گیر خانواده بود!

نگاه وحشتزده ی کیت را بیاد آورد... و رازی را که حالا علاوه بر کیت خودش هم از آن باخبر بود....

کوبین طبق معمول مشغول آهنگسازی بود... تمام زندگی اش در آن خلاصه میشد... صدای موسیقی آنقدر بلند بود که صدای مادرش را که از طبقه ی پایین فریاد میکشید نمیشنید....

دلش برای خواهرش تنگ شده بود...مدت ها بود که دیگر مثل گذشته وقتش را با او نمیگذراند و مشکلاتش را با او در میان نمیگذاشت! و این راهم میدانست: سر کیت خیلی شلوغه!!!

مادر در اتاق را به شدت باز کرد....کوین فریاد کشید:

_صدبار بهت گفتم دراتاقمو اینطوری باز نکنی مامان!!!!

مادر فریاد کشید:

_منم صدبار گفتم صدای اون لعنتیو کم کن کوین!!!!

کوین که گویی تازه متوجه شده بود صدای موسیقی را کم کرد و گفت:

_معذرت میخوام....

مادر با مهربانی گفت:

_مهمون داری عزیزم...

و از مقابل در کنار رفت....ساندار با چهره ای خجالت زده مقابل در ایستاده بود....کوین از جا پرید و درحالی که دور خود میچرخید با حالت دستپاچه ای از ساندر را درخواست کرد که بنشیند....ساندر را با خجالت نشست....مادر کوین در را بست و آنها را تنها گذاشت....ساندار با خجالت کاغذی را به دست کوین داد و گفت:

_اینجا جواب آزمایشات کایله!یه بیماری شبیه هاری!فقط پیشرفته تر و خطرناک تر!!!

کوین کاغذها را با موشکافی مطالعه کرد....

_عجیبه!

ساندر را با کنجکاوی پرسید:

_چی عجیبه!؟

کوین گفت:

_اینجا نوشته رشد غیر عادی مو روی اعضای بدن!

ساندر را پرسید:

_ خب این کجاش عجیبه؟!

کوبین سرش را تکان داد و گفت:

_ تو تاحالا کدوم بیماری رو دیدی که باعث رشد غیر عادی مو روی بدن بشه؟!!

ساندرا شانه هایش را بالا انداخت و هردو به فکر فرو رفتند....

جیک تلفن را برداشت و با کیت تماس گرفت.....بعد از چند بوق کوتاه صدای کیت روی پیغام گیر پخش شد:

_ سلام...با تلفن کیت تماس گرفتید....لطفا پیغامتونو بذارید بعدا باهاتون تماس میگیرم.....

جیک با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

_ کیت...منم....خواهش میکنم جواب بده...یک هفته است غیبت زده دختر!دارم دیوونه میشم!

جیک تماس را قطع کرد و اشکش سرازیر شد...با خود فکر کرد:

حتما موضوعو فهمیده....باید زودتر از اینا بهش میگفتم!

فصل سی ام_ حسادت

فیونا با عصبانیت طول اتاق را میپیمود.....بارها آن مسیر کوتاه را طی کرده بود....منتظر بود تا ایان از شکار بازگردد....صدایی آمد...در با صدای اعصاب خورد کنی باز شد و ایان داخل آمد...از دیدن فیونا در آن حالت جا خورد....فیونا در یک چشم بهم زدن خود را به ایان رساند و او را محکم به دیوار کوبید و انگشتان بلندش را دور گردن او حلقه کرد....ایان با بی اعتنایی فیونا را روی زمین پرت کرد و بطرف بار کوچکش رفت...

_ دوباره چی شده؟!

فیونا با خشم از جایش بلند شد....

_ اون دختره اینجا چیکار میکرد؟!

ایان درجا میخکوب شد....جام در دستش منجمد شد....لحظه ای مکث کرد....سپس وانمود کرد
اتفاقی نیفتاده و به کارش ادامه داد...

فیونا با دندان های روی هم فشرده زمزمه کرد:

__گفتم اون لعنتی اینجا چیکار میکرد ایان؟!!!!

ایان پاسخی نداشت....زیر لب با بی اعتنایی زمزمه کرد:

__به تو مربوط نیست فیونا!!!

فیونا خشمگین شد....فریاد زد:

__من اونو تیکه تیکه میکنم!!!!

ایان به خود لرزید....میدانست که جان کیت برای او ارزش زندگی اش را دارد! او برای جاودانه
شدن به کیت احتیاج داشت!

با صدای سرد و بی اعتنایی زمزمه کرد:

__اون مهمون جوزف بود!!!

فیونا جیغ کشید:

__مهمون جوزف؟!؟!!!!!اون الان میدونه تو زنده ای!!!

__اون الان همه چیزو میدونه فی فی!!!!

__بمن نگو فی فی!حالم از هردوتون بهم میخوره!!!!

ایان جام تکیلا را روی میز گذاشت و با لبخند وسوسه انگیزی به فیونا نزدیک شد.....دستش را
دور کمر او حلقه کرد و گفت:

__اوه جدی؟!!!!

فیونا آرام گرفت...ایان راه رام کردن او را از بر بود.....

فیونا در آغوش ایان آرام گرفت و اشک های ساختگی اش سرازیر شدند....

__فکر نمیکردم هنوز اونو ببینی!

_من اونو نمیبینم فی فی! خودتم میدونی که مزخرفه!

_ولی تو اونو رسوندی خونه!

ایان دستش را میان موهای فیونا فرو برد و گردنش را با نوک انگشت قلقلک داد...

_جوزف ازم خواست!!!! دیشب ماه کامل بود! نمیتونستیم اونو تنها تو جنگل رها کنیم! بعلاوه...رو

حرف جوزف همیشه حرف زد.... خودت که بهتر میدونی!

_هنوزم گاهی وقتا بهش حسودیم میشه!

_عزیزم...دلیلی برای حسادت وجود نداره!!!

_هیچوقت یادم نمیره چطور اونو بمن ترجیح دادی ایان!

فصل سی و یکم_ خودکشی

باشنیدن صدای جیغ فیونا همه ی شاگردان مدرسه از جا پریدند...ایان وحشتزده مقابل فیونا که

ثانیه به ثانیه رنگ عوض میکرد ایستاده بود....رنگ پوست فیونا در عرض چند ثانیه به سفیدی

گرائید و سپس سرخ رنگ و در آخر بنفش شد.....

_تمام این مدت اینو میخواستی بمن بگی?!!!

فیونا با عصبانیت سعی کرد لحن ایان را دقیقاً تقلید کند:

_فیونا! راستش....میخواستم بگم بهتره بهم بزنی!!! جدی?!!! بعد از یک سال و نیم تمام حالا به

همین راحتی بهم بزنی?!! اونم بخاطر یه دختر لوس تازه کار?!! اوه خدای من!!! فصل سی و

دوم_ خانواده

جوزف تنها بود....با وجود سه دختری که تبدیل کرده بود هنوز تنهایی را احساس میکرد...! خانواده

ی او به خون آشام های مذکر هم احتیاج داشت!

جوزف گاهی با خود فکر میکرد:

زندگی با دخترها واقعا ملال آور است!!!

صدای ناله ی دردناکی به گوش میرسید...دود همه جا را فرا گرفته بود....نور دو چراغ اتومبیل از پشت هوای مه آلود پیدا بود....جوزف آرام قدم برمیداشت....صدای ناله ای مردانه او را امیدوار کرده بود....

چند قدم آنطرف تر،پسر جوان و خوشقیافه ای از درد به خود میپیچید....دندنه ی شکسته داشت و مچ دستش کاملا خورد شده بود....رگه ی خون شفافی از پیشانی اش جاری بود....موهای خرمایی رنگش به خون و عرق آغشته شده بود....

جوزف بشدت با تمایلش به خون مبارزه میکرد....با تردید به اطرافش نگاه کرد....دندان های برنده اش بیرون جهیدند و رگ گردن پسر را پاره کردند...قدم بعدی نشانیدن خون به پسر جوان بود....جوزف با شیشه ای مچ دستش را برید و به لب های کبود و یخزده ی پسر نزدیک کرد! ساعاتی بعد جوزف و پسر جوان در قصر بودند...هر سه دختر دور جسم یخ زده و آرام پسر حلقه زده بودند....

پسر به خود تکانی داد...چشمانش را باز کرد...احساس عطش امانش را بریده بود...قبل از دیدن هرچیزی نگاهش به گردن پر خون زن جوانی خیره ماند....آب دهانش را به سختی فرو داد و به طرف آن زن حمله ور شد....

وقتی عطش سیری ناپذیرش آرام گرفت سرش را بالا آورد،هنوز گیج بود....به سه دختر خون اشام زیبایی که مقابلش ایستاده بودند خیره شد و با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

__خوشوقتم خانوما!من "جاستین" هستم!!!

__به خانواده ی جدیدت خوش آمدی جاستین!

جاستین بطرف صدا برگشت.... با تردید به جوزف نگاه کرد....جوزف آرام جلو آمد و همه چیز را برای او توضیح داد...جاستین حالا عضوی از خانواده ی خون آشام ها شده بود...

فیونا بار دیگر عصبانیتش را با جیغ بلندی تخلیه کرد....ایان که ماندن و سروکله زدن با فیونا را بیش از آن جایز نمیدانست زیر لب زمزمه کرد:

__روزهای خوبی رو با تو گذروندم فیونای عزیز....ولی دیگه همه چیز بین من و تو تموم شده!خداحافظ!

یک هفته بعد روزنامه ها خبر مرگ یکی از مستعد ترین دانش آموزان مدرسه ی هنر را چاپ کردند.....

همه فکر میکردند که فیونا بر حسب حادثه از بینشان رفته....ولی تنها جوزف بود که میدانست فیونا خودکشی کرده!!!

فصل سی و سوم_گسترش

ماریا برای اولین بار در عمرش وارد یک شهر کوچک و کم جمعیت شده بود....شهری همیشه ابری و پر باران....پر از جنگل های سرسبز و مرطوب...بهترین مکان برای پرورش موجودات شب! ماریا برای نخستین بار در زندگی خون آشامیش روز را تجربه کرد!دلش برای روشنایی تنگ شده بود!برای جنب جوش مردم در روشنایی روز!ابر های آن منطقه آنقدر پر بار بودند که اجازه ی تابیدن هیچ نوری به زمین را نمیدادند!

پس از یک هفته ماریا در آن محل ساکن شد....حالا میتوانست روز ها بین مردم قدم بزند و با آنها هم کلام شود...دوباره احساس انسان بودن و زندگی در بین انسان ها به او طروات و شادابی بخشید....

شب ها به تنها کافه ی شهر میرفت و با دختر ها و پسر های جوان مینوشید و میرقصید و صحبت میکرد....مدت ها بود بدنبال شخص بخصوصی میگشت....کسی که لایق هدیه ی او باشد!!!کسی که مانند برناردو او را بخاطر هدیه اش تحقیر نکند!

یکی از همان شب ها وقتی ماریای زیبارو به کافه رفت و مثل همیشه کوکتل سفارش داد پسر جوان و خوش چهره ای کنار او ظاهر شد....

_ شما رو تا حالا اینجا ها ندیده بودم بانوی زیبا!شما تازه واردید!

ماریا با لوندی سرش را برگرداند و دل پسر جوان در اولین نگاه اسیر چشمان زیبا و سرخ رنگ ماریا شد....

_ من داگلاس هستم....از دیدار تون خوشوقتم...

داگلاس پسری بود قد بلند، سبزه رو با موهای قهوه ای براق و چشمان عسلی رنگ... کت و شلوار چرم قهوه ای رنگ چسبانی به تن داشت و کفش هایش آنقدر تمیز بودند که نور را منعکس میکردند!

داگلاس دست بلورین و سرد ماریا را در دست گرفت و بوسید... ماریا به رویش لبخند زد... داگلاس برایش نوشیدنی سفارش داد... کم کم صحبت ها آغاز شد و هریک از خود و خانواده و سرگذشتش تعریف کرد... نیمه های شب صحبت های آندو به زمزمه های عاشقانه تبدیل شده بود!

داگلاس پسر عجولی بود... نمیتوانست تمایل شدیدش نسبت به ماریا را به تعویق بیندازد... از جایش بلند شد و دستش را به سوی ماریا بلند کرد...

_میخوام ازت دعوت کنم امشب به خونه ی من بیای و شب رو با من بگذرونی!

ماریا لبخند زد... لبخند شیطانی پنهان، در نقاب فرشته ها!!! دست داگلاس را فشرد و او را تا اتومبیلش همراهی کرد... بوسه های عاشقانه و آغوش های پر حرارت از داخل اتومبیل تا اتاق خواب داگلاس ادامه داشت...

نیمه های شب وقتی صدای نفس های کشیده و شعله های آتش عشقی که بینشان زبانه کشیده بود به خاموشی گرائید ماریا چشمان یاقوت ماندش را که بعد از نیمه شب به سرخی خون درمی آمد و درخشش اش دوچندان میشد باز کرد! با خود فکر کرد:

حالا که برای داشتن من تا این حد عجله کردی پس باید برای قبول کردن هدیه ی گرانبهای من هم همینقدر عجله باشی عشق من!

بار دیگر لبخند شیطانی ماریا دندان های برجسته و برنده ی او را نمایان کرد... صبح روز بعد داگلاس با سرگیجه و احساسی متفاوت از خواب بیدار شد... احساس عطش شدید او را بی تاب و ناتوان کرده بود... با بی حوصلگی زمزمه کرد:

_آب....

ماریا سرش را به او نزدیک کرد و لب های خشک و کبود رنگش را بوسید...

_من چیزی بهتر از آب بهت میدم عشق من!

داگلاس سرش را چرخاند، دختری مقابلش ایستاده بود و با طناب محکمی که دور دست‌ها و پاهایش پیچیده شده بود کلنجر میرفت.... چشمان وحشتزده‌ی دختر به او دوخته شده بود و از ترس به خود میلرزید.... داگلاس اخم کرد.... گیج شده بود.... نگاهی به ماریا انداخت.... او عشقش بود.... پس چرا با وجود اینکه ماریا کنارش نشسته بود آن تمایل شدید را نسبت به دختر احساس میکرد.... چشمانش را بست و خود را رها کرد.... عطشش برطرف شده بود.... آرام گرفت.... جنازه‌ی بیروح و یخزده‌ی دخترک را به کناری انداخت و دهانش را با پشت دست پاک کرد.... ماریا به او لبخند زد.... داگلاس با شیفتگی خود را به او رساند و شروع به بوسیدنش کرد....

ماریا خوشحال بود.... میدانست که تا کمتر از یک قرن دیگر نسلش آنقدر گسترش خواهد یافت که نه تنها احساس تنهایی اش برطرف میشود بلکه حتی ممکن است از زیادی جمعیت خون آشام‌ها دلزده شود!

فصل سی و چهارم_ حقیقت

_ کیت!

قلب کیت از شنیدن آن صدا شروع به تند تپیدن کرد.... بطرف صدا برگشت... با بی حوصلگی زمزمه کرد:

_ جیک... هی!

جیک خود را به کیت نزدیک کرد و او را در آغوش کشید....

_ آه.... جیک.... خواهش میکنم....

کیت خود را از آغوش جیک بیرون کشید و از او فاصله گرفت.... جیک نگاه متعجب و آزرده‌اش را به چشمان بی‌اعتنای کیت دوخت.... کیت سرش را پایین انداخت و دندان‌هایش را بهم فشرد....

اوبه جیک خیانت کرده بود، ولی جیک باید از همان اول میدانست که با بازگشت ایان همه چیز بینشان تمام میشد!

ولی جیک هنوز راجع به بازگشت ایان چیزی نمیدانست! با دیدن عکس‌العمل کیت خود را باخت. صدای خورد شدن غرور و احساسش را شنید....

ولی امید هنوز از وجودش رخت بر نبسته بود! با خود فکر کرد:

کیت حتما همه چیزو راجع بهم فهمیده!!! اون از من بودن وحشت داره!

دست کیت را آرام در دستش فشرد و گفت:

_میدونم باید زودتر از اینا بهت میگفتم؛ ولی هیچوقت فرصتش پیش نیومد!

کیت با تردید پرسید:

_چیو بهم میگفتی؟

فصل سی و پنجم_زندگی یا عشق؟

شعله های برافروخته ی آتش آسمان را لمس میکرد....صدای فریاد های دلخراش مردم شهر به گوش میرسید.فرانک در آزمایشگاهش نشسته بود و برای کاری که با مردم خودش کرده و حماقتی که مرتکب شده بود اشک میریخت....

دفترچه ی خاطراتش و روزنامه ی حوادث مهم را مقابلش روی میز گذاشته بود و خبر های هولناک مربوط به قتل های عجیب و دلخراش مردم شهرش را مرور میکرد....میدانست صبح روز بعد، از خودش، آزمایشگاهش، خرابکاری هایش، خاطراتش و مردم خون آشامش چیزی جز خاکستر باقی نخواهد ماند....

صدای فریاد های نگران و وحشت زده ی ماریا را شنید....

_فرانک...؟!فرانک!!!!

فرانک سریع دفترچه ی خاطرات را بست و عرقش را پاک کرد....آتش کم کم نزدیک میشد....

_اوه خدای من!فرانک!تو اینجایی؟!بلند شو....زودباش...میبرمت بیرون!

_نه!!!

_منظورت چیه؟!!

_ماریای عزیزم،منو تو هیچ جا نمیریم!هر دو همینجا در کنارهم و درآغوش هم با تمام خاطرات

شیرینمون تبدیل به خاکستر میشیم!امیدوارم بتونم تو زندگی بعدیم همه چیزو جبران کنم!

اخم های ماریا درهم گره خورد....

_چی میگی فرانک؟! تو حالت خوب نیست... باید ببرمت بیرون!

آتش هر لحظه نزدیک تر میشد و تنفس برای آنها سخت تر..... ماریا از آن وضع خسته شده بود.... فرانک برای نجات جان خودش کوچکترین تلاشی هم نمیکرد... برای زنده ماندن فقط یک راه برای ماریا باقی مانده بود:

خودخواهی!

ماریا به آتشی که لحظه به لحظه به آن دو نزدیکتر میشد و سپس به معشوقش نگاه کرد و سپس نگاهش به پنجره ی باز روبه جنگل معطوف شد... تصمیم گیری میان عشق و زندگی اش واقعا دشوار بود!

میدانست که تا دقایقی دیگر آتش تمام آزمایشگاه را در بر میگیرد و از همان پنجره به بیرون زبانه میکشد! دندان هایش را روی هم فشرد و بطرف فرانک دوید...

_خواهش میکنم فرانک! نمیتونم بین تو و زنده موندن یکیو انتخاب کنم! خواهش میکنم بذار نجاتت بدم!

آثار لبخند محبت آمیزی در چشمان خسته و خواب آلود فرانک نقش بست... آتش صندلی فرانک را در بر گرفت... ماریا جیغ کشید... سعی کرد آتش شعله ور موهایش را خاموش کند... ولی جرقه های آتش موهای او را شعله ورتر میکردند و بسرعت پیش میرفتند....

ماریا بسرعت تیغ نامه باز کن را از روی میز فرانک برداشت و موهایش را تا جایی که آتش میسوزاند برید....

فریاد زد:

_فرانک!!!

اشک هایش سرازیر شد... به سختی نفس میکشید... راهی جز فرار کردن و نجات دادن زندگی اش نداشت. هنوز بطرف پنجره نرفته بود که نگاهش به دفترچه ی خاطرات فرانک معطوف شد... تنها یادگاری که میتوانست از عشقش داشته باشد... به سختی بطرف میز بازگشت... فرانک هنوز روی صندلی مشتعل نشسته بود... چشم هایش هنوز هشیار بودند....

ماریا دفترچه ی خاطرات را برداشت و بسرعت به طرف پنجره دوید....لحظه ای مکث کرد....برگشت و به چهره ی دود گرفته و عرق کرده ی فرانک خیره شدبا صدای بلند گفت:

_همیشه دوستت خواهم داشت فرانک!ولی هرگز بخاطر این حماقت نمیبخشمت!

چند دقیقه بعد ماریا از پنجره بیرون پرید و میان درختان جنگل نا پدید شد....

فصل سی و ششم_حقیقت(۲)

کیت هنوز با نگاهی متعجب و تردید آمیز به جیک خیره شده بود....

جیک سرش را پایین انداخت و به درخت تکیه داد....

کیت آرام به او نزدیک شد و گفت:

_جیک!؟چیو بمن نگفتی؟!منظورت چیه؟

جیک سرش را تکان داد و گفت:

_وقتی به دنیا اومدم،مادرم مرد....میدونی چرا؟چون من انقدر بزرگ شده بودم که مادرم

نمیتونست منو تو شکمش

نگه داره!غشائم محکم بود....اونقدر محکم که نمیتونستم اونو پاره کنم و بیرون بیام!حتی

سونوگرافی نمیتونست جنسیتمو تشخیص بده....

کیت با حیرت به جیک خیره شد:

_تو....اینارو از کجا میدونی!؟

جیک با اندوه گفت:

_چون همشو به یاد دارم!حافظه ی من قبل از تولدم کامل شده بود!

کیت درجا خشکش زد....احساس میکرد اسید معده اش به گلویش رسیده است!جیک ادامه داد:

_موقع به دنیا اومدن مجبور بودم غشاء و رحم و شکم مادرمو با ناخن و دندونام پاره کنم!مادرم

مرد کیت!من اونو کشتم!

کیت سکوت کرد....نمیدانست چه بگوید....جیک ادامه داد:

_ تا مدت ها نمیدونستم چه موجودی هستم و چرا مثل بقیه ی انسان های عادی نیستم؟! وقتی تازه بدنیا اومده بودم همه فکر میکردن ۲ساله ام! میتونستم راه برم و حرف بزنم.... میتونستم غذا بخورم، من قبل از تولدم دندان داشتم کیت! او از همه عجیب تر این بود که من هر چند وقت یکبار دلم میخواست خون بخورم!!!!

قلب کیت با شنیدن این حرف از حرکت ایستاد..... جیک بدون توجه به حالت کیت ادامه داد:

_ پدرم منو به یه خانواده ی معمولی تو سیاتل سپرد.... اون نمیتونست منو بزرگ کنه! خانواده ای که منو بزرگ کردن بهترین خانواده ای بودن که میتونستم داشته باشم.... اونای بین منو برادر بزرگترم که فرزند واقعی خودشون بود هیچ تفاوتی قائل نبودن! حتی با وجود اینکه عجیب و غیر عادی بودم به من عشق میورزیدن.... ولی کیت.... من مادر حقیقی خودمو میخواستم.... من پدرمو میخواستم! پدری که منو ترک کرده بود!

کمی که بزرگتر شدم... فکر کردم شاید بیمارم و یه بیماری عجیب و ناشناخته دارم! وقتی ۱۵ سالم بود پدرمو برای اولین بار بعد از اونهمه سال دیدم! هیچ فرقی نکرده بود.... اون ۲۳ساله بود و ۲۳ ساله باقی مونده بود!!! پدرم همه چیزو بمن گفت.... اینکه خودش یه خون آشامه و من یه دورگه!!!!
فصل سی و هفتم_ گرگینه ها!

استلا تنها و خسته میان درختان جنگل قدم میزد.... ماه کامل بود و صدای زوزه ی گرگ ها به گوش میرسید.... شنیدن این صداها برای او امری طبیعی شده بود.... همیشه میدانست که گرگ ها وقتی ماه کامل است همگی باهم شروع به زوزه کشیدن میکنند!

بو کشید.... بوی سردی بینی اش را پر کرد.... بوی گوشت یخ زده... بوی مرگ.... ولی این بو برایش لذت بخش بود.... لذیذ ترین بویی که تا بحال احساس کرده بود.... به دنبال بوی مطبوع و خنک تا اواسط جنگل پیش رفت.... هر لحظه به آن بوها نزدیک تر میشد.... کم کم بوی دیگری را احساس کرد.... بوی گرم، شور و قلبی تپنده!!!

ترکیب هردو بو برایش حکم مواد مخدر را داشت.... او را از خود بی خود و مدهوش کرد.... کنترلش را از دست داد و به دختر و پسر جوانی که در حال بوسیدن یکدیگر بودند حمله ور شد....

ایان و کیت میان درختان جنگل قدم میزدند.... کیت نمیتوانست راز جیک را با ایان در میان بگذارد.... ولی ذهنش بی اختیار درگیر میشد و مطمئن بود که ایان همه چیز را از افکارش شنیده... ایان ایستاد . کیت هم...

_ کیت.... مجبور نیستی وقتی با منی ذهنتو انقدر درگیر کنی! من.... من میتونم ذهنتو نخونم!! یعنی... اگه نخوام فکر تو بشنوم میتونم جلوی اون صداها رو بگیرم.... اونوقت دیگه حتی یک کلمه از افکار تو هم نمیشنوم....

_ میخوای بگی الان نفهمیدی من به چی فکر میکردم!!?

ایان لبخند زد:

_ وقتی تو ذهنت با خودت گفتی: "لعنتی.... حتی اگه بهشون فکر کنم این خون آشام دیوونه بازم میفهمه" من ذهنتو به روی خودم بستم! دلم نمیخواست چیزایی که نمیخوای رو بشنوم!

کیت نمیتوانست به او اعتماد کند.... هیچ راهی برای اثبات گفته هایش نبود، بعلاوه خون آشام ها با دروغ هم نشین و دوست بودند!!!!

ایان پرسید:

_ خیلی دلم میخواد بدونم داری به چی فکر میکنی؟ اجازه میدی...

کیت لبخند زد و گفت:

_ ازمن اجازه میگیری!؟

ایان احساس کرد دست و پایش را گم کرده.... در چشم های عمیق کیت خیره شد و گفت:

_ اره.... من.... فکر کنم....

کیت به ایان نزدیک شد و او را بوسید....

ناگهان صدای غرش گرگ گرسنه ای هردویشان را لرزاند.... کیت با وحشت به چشمان آشنای گرگ خیره شد:

_ اوه خدای من! همونه! ایان این همون گرگه!!!!

ایان خشمگین شد....دندان هایش بیرون جهیدند و با حالت تهاجمی مقابل گرگ عظیم الجثه ایستاد....

کیت بازوی سرد ایان را گرفت و گفت:

_ نه ایان! اوندفه از چند قدمی مرگ نجات پیدا کردی!!! اوندفه دیگه نه!!!!

ایان به کیت پشت کرد و به گرگ خیره شد... گرگ نیم خیز شد و روی ایان پرید... ولی ایان اینبار به گرگ اجازه ی هیچ حرکتی را نداد و بسرعت و بیرحمانه ناخن های تیزش را در بدن گرگ فرو کرد... گرگ زخمی زوزه ی دردآلودی کشید و روی زمین افتاد... ایان خود را از زیر هیکل بزرگ گرگ بیرون کشید و تبدیل گرگ به انسان را تماشا کرد.... چند ثانیه بعد کیت و ایان شاهد جثه ی کوچک و برهنه ی استلا شدند که زخمی و خاک آلود روی زمین افتاده بود.... کیت جیغ کشید:

_ اوه خدای من!!! نه.... استلا... تو....

ایان وحشتزده به استلا خیره شد... از او خون میرفت و نفس نفس میزد.... درعرض چند ثانیه غیبش زد....

کیت با عصبانیت در دلش به ایان دشنام داد و بطرف استلا دوید... استلا میلرزید... به او تشنج خفیفی دست داده بود.... کیت هول شده بود و اشک میریخت... نمیدانست چکار کند! ایان در آن وضعیت او را تنها گذاشته بود!

ناگهان ایان مقابلش ظاهر شد و ملحفه ی بزرگ و کلفتی را روی استلا انداخت و دور او پیچید.... سپس در چشمان کیت خیره شد و گفت:

_ درسته من یه خون اشام پست و خودخواهم! اما در حق دوستم و کسی که دوستش دارم نامردی نمیکنم!!!!

کیت با شرمساری به زمین خیره شد... ایان استلا را در آغوش گرفت و میان درختان جنگل ناپدید شد.... کیت راه خانه ی قصر مانند ایان را در پیش گرفت....

فصل سی و هشتم_ شیطان!

ماریا با لوندی خود را به داگلاس نزدیک کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_ عزیزم.... فکر کنم اون دختر برای اینکار مناسب باشه!

داگلاس چون مسخ شده ها با چشمانی که در آن هیچ احساسی مشهود نبود سرش را به نشانه ی تایید تکان داد! حالا کسی که دستور میداد ماریا بود و کسی که چون برده عمل میکرد داگلاس! داگلاس با قدم های شمرده و بطوری که سعی میکرد مرد متشخصی جلوه کند به دختر نزدیک شد:

_ افتخار آشنایی میدین مادموازل!؟!

دختر به طرف صدا برگشت...چشمان جذاب و دلربایی داشت...آرایش نسبتا غلیظ و پر حرارتش تقریبا توجه همه ی مردهای کلوب را به خود جلب کرده بود....

دخترک جوان به روی داگلاس لبخند زد و دستش را بطرف لب های داگلاس بلند کرد:

_ البته....

داگلاس با لبخند شیطنت آمیزی دست گرم و لطیف دختر را بوسید....

ماریا آنجا ایستاده بود و تماشا میکرد....برای اولین بار حسادت در قلبش رخنه کرد....از دستوری که خودش صادر کرده بود پشیمان شد....

گوش هایش را تیز کرد....

_ داگلاس!!! اسم جالبیه...من ایزابل هستم....

چشمان داگلاس برق زد:

_ خوشبختم ایزابل زیبا!!

ساعتی بعد ماریا به سختی با احساس عجیبش مقاومت میکرد....وبا اینکه جلو نرود و سر ایزابل را از تنش جدا نکند! او تقریبا در آغوش داگلاس بود و با او میرقصید!

ماریا با خود فکر کرد:

دختر بدکاره ی احمق!!!

ایزابل در حالی که سرش را روی شانه ی سرد داگلاس گذاشته بود با تعجب پرسید:

_ داگلاس؟ اون زن کیه که اینطوری بهمون خیره شده؟!!!

داگلاس به ماریا نگاه کرد و لبخند مرموزی به لب آورد.... کمر ایزابل را فشار داد و گفت:

_ من پسر معروف و جذابی هستم ایزابل عزیزم!!!!

ایزابل خندید.... با خود فکر کرد:

درسته تو جدا جذابی! اما برای من با بقیه فرقی نداری!!!

داگلاس با شنیدن افکار ایزابل لبخند زد.... در پاسخ به افکار او با خود فکر کرد:

کوچولوی زیبا تا چند وقت دیگه میفهمی که من خیلی با اونای دیگه فرق دارم!!!

از احساس برتری که نسبت به او داشت لذت میبرد.... شنیدن همه ی افکار خجالت آور و مبتذل

ایزابل راجع به خودش جالب و خنده دار بود....

ماریا خود را بسختی کنترل میکرد.... لیوان ودکا میان انگشت های مشت شده اش خرد شد.... بدون

توجه به نگاه های متعجب دیگران با عصبانیت آنجا را ترک کرد....

_ باید از همون اول میدونستم! من لعنتی از همون اولین باری که تو باهاش آشنا شدی، از همون

شب لعنتی.... باید قید اون دختر عوضی رو میزدم!!!!

ماریا خشمگین بود و مدام فریاد میکشید.... پس از مکثی کوتاه برای تنفس دوباره ادامه داد:

_ آه خدای من! باورم نمیشه! تو به اون بدکاره ی بیریخت علاقمند شدی؟!!!!

داگلاس فریاد زد:

_ نگو که خودت الهه ی پاکی هستی!!!! نکنه یادت رفته برای تبدیل کردن انسان ها به چیزی که

هستی با چند نفر خوابیدی!!!!

ماریا از عصبانیت در حال انفجار بود! خشونت در نگاهش موج میزد... با چشمانی خون بار به داگلاس حمله ور شد ولی قبل از اینکه بتواند حتی از خودش دفاع کند داگلاس او را به پشت روی زمین کوبید و فریاد زد:

_ تو شیطونو درس میدی عوضی!!!! برو به کارت ادامه بده! ولی بدون من! فهمیدی؟؟؟

ماریا باز هم تحقیر شده بود... از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی چون باد آنجا را ترک کرد...
فصل سی و نهم_

کوپین و ساندر را تمام وقتشان را با هم میگذرانند... تنها سرگرمی و فکر و ذکرشان تحقیق راجع به بیماری های عجیب و کمیاب بود... برایشان عجیب بود که کال با وجود بهبودی کاملش هنوز رفتار های عجیب داشت... پر خاشگر و خشمگین شده بود... بدنش عضلانی و ماهیچه هایش قوی تر شده بودند... ساندر را در حالی که به دوردست ها خیره شده گفت:

_ بنظرت رو آوردن به افسانه ها عاقلانست؟! چون اینطور که معلومه علم جوابی برای بیماری کال پیدا نمیکنه!!!

کوپین به فکر فرو رفت...

_ شاید افسانه ها بیشتر پاسخگو باشن!!!

جیک غمگین بود... کیت دیگر او را نمیخواست... هیچکس یک دورگه ی خون آشام را نمیخواست!!!! میدانست که کیت از او وحشت دارد... ولی این را نمیدانست که معشوق حقیقی کیت خود یک خون آشام کامل است!!!

احساس میکرد هر چیزی در دنیا داشته از دست داده، جیک از هر چیزی محروم مانده بود! داشتن مادر و پدر... خانواده... کار... عشق!!!!!!

به زندگی که به نظر خودش نکبت بار می آمد لعنت فرستاد و چون کودکی اشک ریخت....

جاستین طبق معمول روی مبل راحتی اش لمیده بود و خون مینوشید... دخترها صدای موسیقی را تا جایی که میشد و میتوانستند بلند کرده بودند و از طرفی به طرف دیگر میدویدند و جیغ میکشیدند و میخندیدند... جاستین لبخند زد، با خود فکر کرد:

گاهی زندگی کردن تو دیوونه خونه ازینجا لذت بخش تره!!!

از جایش بلند شد و بیرون رفت... هوای تازه شبانگاهی روحی تازه در کالبد منجمد و بی روحش دمید... نفس عمیقی کشید و به گذشته های دور دست بازگشت... گذشته ای که در آن چیزی جز شادی و خوش گذرانی نبود... گذشته ای که در آن "اوریل" هنوز کنارش بود... به دختر شرقی زیبایی فکر کرد که سال ها پیش قلبش را ربوده بود... به لحظات خوشی که با هم بودند و به حرارت بوسه های آتشی که قلب های تپنده شان را میسوزاند!! از یاد آوری خاطراتش با اوریل قلبش فشرده شد... قلبی که دیگر نمیتپید ولی همچنان درد و ناامیدی را حس میکرد...

هرگز به خاطر کاری که کرده بود خود را نبخشید... احساس سنگین عذاب وجدان و نفرتی که نسبت به خود داشت را تا ابد با خود به همراه داشت... باز هم به گذشته بازگشت...

_من... من کجام؟

احساس عطش امانش را بریده بود... قبل از دیدن هر چیزی نگاهش به گردن پر خون زن جوانی خیره ماند... آب دهانش را به سختی فرو داد و به طرف آن زن حمله ور شد...

به جنازه ی زن نگاه کرد... آن زن را میشناخت... او یک زن نبود... دختر جوانی بود که چهره ی شرقی ها را داشت... چشمان زیبایش را بسته بود و چون فرشته ای زیبا به خواب ابدی فرو رفته بود...

وقتی عطش سیری ناپذیرش آرام گرفت سرش را بالا آورد، هنوز گیج بود... به سه دختر خون آشام زیبایی که مقابلش ایستاده بودند خیره شد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

_خوشوقتم خانوما! من "جاستین" هستم!!!

_به خانواده ی جدیدت خوش آمدی جاستین!

جاستین بطرف صدا برگشت... با تردید به جوزف نگاه کرد... جوزف آرام جلو آمد و همه چیز را برای او توضیح داد... جاستین حالا عضوی از خانواده ی خون آشام ها شده بود!

جاستین بار دیگر به بدن یخ زده ی معشوقش نگاه کرد..... آوریل مرده بود....جاستین شیریه حیات او را تا آخرین قطره نوشیده بود....او قاتل آوریل بود....

_نه!!!!

جاستین بیدار شد....باز هم کابوس دیده بود...کابوسی که تقریباً هر شب با او بود و رهایش نمیکرد....اشک هایش سرازیر شدند...حالا بیش از هر وقت دیگری دلننگ بود....زیر لب با عجز و ناتوانی نامش را صدا زد:

_آوریل.....

فصل چهارم_نجات

کیت به خانه ی قصر مانند رسید....سکوت و تاریکی همه جایش را دربر گرفته بود...ترسید...با خود فکر کرد:

اگر بقیشون هم باشن چی؟!

صدای مضطرب ایان از پنجره بیرون آمد:

_نه کیت...اونا اینجا نیستن!رفتن شکار!زود باش....بیا اینجا...

کیت با سرعت وارد قصر شد....نمیتوانست اتاق ایان را پیدا کند...

ایان فریاد زد:

_لعنتی....

سریع خود را به کیت رساند....او را در آغوش گرفت و در یک چشم بهم زدن در اتاقش بود....کیت را رها کرد و با سرعت بطرف استلا دوید....فریاد زد:

_کیت....کاری از من برنمیاد....اون گرگینه است....خون من اثر نداره!!!!

_خدای من....پس....ایان به کاری بکن!اون داره میمیره!

هر دو به جسم لرزان و سرد استلا خیره شدند....نفسش به شماره افتاده بود و از درد به خود میپیچید....درست کنار قلبش سوراخ بزرگی به چشم میخورد که گویی تمام خون بدنش از آن به بیرون جاری بود....ایان به خود آمد و بی مقدمه گفت:

_ خيله خب.....بايد يه جادوگر پيدا كنيم!!!!

كيت با حيرت پرسيد:

_ چي؟؟؟

_ كيت الان وقت توضيح دادنو ندارم....ميرم يكيو پيداكنم....تو همينجا بمون...

كيت دست سرد و متشنج استلا را در دست گرفت....اين ناپديد شد....چيزي نگذشت كه ايان در اتاق ظاهر شد....

_ داره مياد....الان ميرسه....

چند ثانيه بعد زن ميانسالي مقابلشان بود...كيت را کنار زد و خودش کنار استلا نشست...دست او را در دست گرفت و شروع به خواندن ورد كرد....دستش را داخل كيف دست دوز نمدي اش فرو برد و پودر سفيد رنگي را بيرون آورد و روي زخم استلا پاشيد....

كيت به مرز جنون رسيده بود...ديگر نميتوانست تحمل كند....خون آشام ها...گرگينه ها...دورگه ها و جادوگرها....انهم تمام دوستان نزديكش!!!!

كلارا پس از خواندن ورد از جايش بلند شد و با وقار و متانت از اتاق بيرون رفت....بدون آنكه كلمه اي حرف بزند استلا آرام گرفته بود و چون كودكي در خواب عميقي فرو رفته بود...

اين و كيت اتاق را ترك كردند....ايوان طلايي رنگ اتاق ايان منظره اي فوق العاده داشت....نور نقره فام ماه كه روي دشت مسطح و سبز رنگ ميپاشيد و همچنين درختان اطرافش را روشن ميكرد....

دردور دست ها رودخانه چون پارچه ي حريري روي دشت پهن شده بود و نور ماه كه در آن منعكس ميشد بنظر ماهي نقره اي عظيم الجثه اي ميرسيد كه پولك هائيش سطح آب را لمس ميكند....

اين دوستان گرم و لطيف كيت را فشرد و گفت:

_ امشب....براي اولين بار پس از مدت‌ها احساس مفيد بودن رو تجربه كردم....

کیت لبخند زد....وقتی در چشمان سرخ رنگ ایان خیره شد نتوانست تمایلات شدیدش را کنترل کند....چشمانش را بست و بوسه ها شروع شدند....

استلا که بیدار شده بود از پشت پنجره آن دو را تماشا میکرد....لبخند شیرینی چهره اش را نورانی کرد....حالا آن حسادت سوزاننده به محبتی خواهرانه تبدیل شده بود...درد کشیدن هنگام هر بار تبدیل شدن، به استلا تلخی روزگار را چشاند بود...آرام تر از قبل شده بود و رفتار بچگانه اش را بکلی فراموش کرده بود....از دیدن کیت و ایان در آن حالت روی آن ایوان طلایی رنگ و نور نقره ای ماه داستان مورد علاقه اش را به یاد آورد:رومئو جولیت!

فصل چهل و یکم_تبدیل

کوپین و ساندرایا هر دو به افسانه ها روی آوردند...آنها تمام وقت خود را صرف تحقیق در افسانه ها میکردند...افسانه هایی که در کودکی فقط با آنها سرگرم میشدند....

هر دو به کاری که میکردند ایمان داشتند...میدانستند که داستان گرگینه ها دیگر یک افسانه نیست...

آنشب ماه کامل بود...کوپین و ساندرایا هر دو در جنگل بودند...کایل را تا اواسط جنگل دنبال کردند....صدای زوزه های گرگی از میان درختان بگوش میرسید....

کایل به رودخانه نزدیک شد...جایی که نور ماه مستقیماً به او میتابید....فریاد کشید...روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید....ساندرایا بطرف او رفت ولی کوپین بازویش را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد....

کایل فریاد میکشید و ناخن هایش را در خاک فرو میکرد...لباس هایش را پاره کرد....موهای سیاه رنگ و ضخیمی سطح بدنش را پوشاندند...کوپین و ساندرایا به وضوح تبدیل یک انسان به گرگ را مشاهده کردند....آنها چهره کایل را که کم کم به گرگی گرسنه تبدیل میشد و چشمان سبز رنگی که به زردی گرائید را دیدند...و انگشت هایی که به پنجه های خنجر مانند و برنده تبدیل میشد....

ساندرایا و کوپین از ترس به خود میلرزیدند....چیزی که میدیدند را باور نمیکردند...کایل غرید...بزاغش تبدیل به کف زرد رنگی شده بود....صدای غرش خفه اش موهای بدن کوپین و ساندرایا را سیخ کرد....

ساندرا کنترل خود را از دست داد و با قدم های سریع به گرگ نزدیک شد... کویین آنقدر محو
تماشای کایل شده بود که متوجه حرکت ساندرای نشد....

گرگینه به طرف ساندرای برگشت... مدتی در چشم هایش خیره شد... ساندرای آرام جلو رفت و
دستش را برای نوازش گرگ بالا آورد و زمزمه کرد:

_ کایل!

کویین وحشتزده فریاد زد:

_ نه ساندرای!!!

صدای فریاد کویین در غرش های وحشیانه ی گرگ و جیغ های دلخراش ساندرای پنهان
شد... ساندرای روی زمین افتاد... از او خون میرفت... کایل فرار کرده بود... کویین دستپاچه شده
بود... ساندرای را در آغوش گرفت و بطرف اتومبیلش دوید... در عرض چند دقیقه آنها در نزدیک ترین
بیمارستان بودند... ساندرای خون زیادی از دست داده بود... کویین داشت دیوانه میشد... دکتر از
اتاق بیرون آمد...

_ حالش خوب میشه... نگران نباشید... در ضمن لطفا به خانواده اش خبر بدین!

کویین نفس راحتی کشید... به پدر ساندرای تلفن کرد و سپس به اتاقش رفت... ساندرای آرام روی
تخت دراز کشیده بود... قلب کویین از دیدن او در این حالت فشرده شد... مدت ها بود به او
علاقمند شده بود... ناگهان چیزی را به یاد آورد... چیزی که آن بالا را بر سر کال آورده بود... گاز یک
گرگینه!!!

دلش میخواست فریاد بکشد... اگر کایل را بار دیگر میدید او را به آتش میکشید! حالا دختر مورد
علاقه ی او... ساندرای مهربان و زیبای او به موجودی وحشی و کشنده تبدیل شده بود... به یک
گرگینه!!!

فصل چهل و دوم_ امید دوباره

ماریا خسته بود... قلبش از هر کسی که با او بود زخم خورده بود و حالا با تکه پاره های قلب
منجمد شده اش به دنبال کسی بود که بتواند عاشقش باشد... و درست وقتی آرزو کرد برآورده
شد!

آن شب سردترین شب سال بود... شهر در سکوت وهم آلودی بسر میبرد... حتی یکنفر هم آن اطراف دیده نمیشد... ماریا تشنه بود... ولی به شهر ارواح قدم گذاشته بود... باد سردی زوزه میکشید و آسمان ابری خبر از طوفانی وحشتناک میداد... و ماریا بدون هیچ سرپناهی در خیابان های یخزده قدم میزد....

باران شروع شده بود... قطرات سرد باران روی پوست رنگ پریده و یخزده ی ماریا ریخت... باد به شدت وزیدن گرفت... ماریا کلاه شنل بلند نخی اش را روی سرش کشید... مرد جوانی از ساختمان نه چندان قدیمی بیرون آمد و به طرف اتومبیلش رفت... کت و شلوار مشکی براق به تن داشت و کلاه شاپو اش را روی سرش پایین کشیده بود تا چشمانش از شدن باد و قطرات باران آسیب نبیند... کیف سامسونت کوچکش را داخل اتومبیل گذاشت... سوار شد و چراغ اتومبیل را روشن کرد....

_ آه خدای من!!!

مرد جوان بسرعت از اتومبیل خارج شد و بطرف دختر ظریف اندامی رفت که بی حال و خسته روی زمین افتاده بود....

مرد ماریا را در آغوش گرفت و کلاه شنل را از سرش پایین کشید:

_ یا مسیح! تو فرشته ی مرگی یا فرستاده ی خدا؟!

و بعد با خود فکر کرد:

این زیبایی فقط خدایبست! این دختر فرشته است!

ماریا فکر او را شنید... و نقشه اش برای شکار کردن مرد عملی نشد... وقتی چشم هایش را گشود مردی را مقابلش دید که تنها یک نفر را به یادش می آورد... فرانک!!! نتوانست به او حمله کند!

موهای روغن زده ی مشکی و عینک گرد... پاپیون مشکی به جای کراوات که آنروز ها به تازگی مرسوم شده بود... قلبش فشرده شد و آه کشید... مرد با صدای ملایمی گفت:

_ من پزشک هستم... لطفا اجازه بدید بلندتون کنم... شما به معاینه احتیاج دارید خانم جوان!

ماریا با خود فکر کرد:

خانم جوان؟ خودت چند سال داری دکتر خوشتیپ؟ ۳۰ سال؟!!

ماریا لبخند نامحسوسی به لب آورد و سرش را با ناتوانی تکان داد...دکتر او را از روی زمین بلند کرد و داخل اتومبیلش جای داد....

چند دقیقه بعد آنها مقابل خانه ی دوطبقه ی کوچک و قدیمی ایستادند....دکتر با لبخند گفت:

_میدونم زیاد خوب نیست...ولی بهتر از اینه که تو خیابون باشی!

ماریا لبخند زد و به سختی روی پاهایش ایستاد....دکتر جوان به او نزدیک شد و زیر بازویش را گرفت و گفت:

_لطفا راحت باشید خانم....فرض کنید اینجا خونه ی خودتونه!

دکتر ماریا را به داخل راهنمایی کرد...روی مبل تک نفره ای نشاند و پتوی گرمی دورش پیچید....و خودش به دستشویی رفت...چند دقیقه بعد درحالی که دستانش را خشک میکرد مقابل ماریا زانو زد و کیف شامل لوازم پزشکی اش را باز کرد....

_دهنتو باز کن...

ماریا دهانش را باز کرد....دکتر حلق بینی و گوش های ماریا را معاینه کرد....سپس با تعجب به چشم های سرخ رنگ ماریا خیره شد و گفت:

_چشمات قرمزه تا حالا ندیده بودم!

ماریا لبخند زد و گفت:

_خب....چون این رنگ خیلی کمیاب و خاصه!

دکتر لبخند زد و گفت:

_بهر حال که چشم های زیبایی دارید....

و مشغول معاینه ی چشم های ماریا شد...در طول معاینه مدام با خود فکر میکرد:

خدای من!من دیوونه نشم شانس آوردم...این دختر واقعا زیباست!

ماریا از شنیدن آن افکار به خود میبالید....مرد گفت:

_خب....همه چیز خوبه....حالا فقط میخوام تپش قلب و نبضتو چک کنم.....

ماریا چون برق گرفته ها از جا پرید....بسرعت گفت:

_ولی من....من خوبم فقط....یکمی گرسنه ام!!!

دکتر جوان که گویی چیزی را فراموش کرده باشد گفت:

_آه....بله،بله....منو ببخشید....راستش من زیاد کسیو ندارم که به دیدنم بیاد....بنابراین رسم

مهمون نوازی رو

فراموش کردم....

ماریا شیفته ی شخصیت مردانه ی او شده بود....با لبخند متینی روی مبل نشست....چند دقیقه بعد

مرد با خوراکی های گرم به اتاق نشیمن رفت و کنار ماریا نشست....

_خب....نگفتی این وقت شب،تنها توی اون خیابون تاریک چه میکردی؟بهت نمیاد یکی از اون

دختر های بیخانمان فراری باشی!!!

ماریا به نشانه ی نفی سرش را تکان داد....مشغول فکر کردن به دروغی بود که میخواست به او

تحویل دهد که مرد جوان گفت:

_بینم چرا هیچی نمیخوری؟!فکر کنم گفته بودی گرسنه ای!!!گفتم که تا وقتی اینجا هستی راحت

باش!

ماریا لبخند زد و گفت:

_میدونین....راستش....خب من الان تو خونه ی مردی نشستم که حتی اسمشو نمیدونم!

مرد گفت:

_آه منو ببخشید....باید زودتر خودمو معرفی میکردم....

ماریا با کنجکاو ی به او خیره شد....

_من ریچارد هستم....ریچارد باتن!

فصل چهل و سوم_خانواده(۲)

ایان گذشته ای دور را به خاطر آورد...روزی که برای اولین بار به کیت پیشنهاد دوستی داده بود و او بجای پاسخ منفی یا

مثبت این جمله را گفته بود:

_خب...درباره ی خودت بگو...درباره ی خونوادت!من تو رو یذره هم نمیشناسم!!!

ایان خانواده اش را بیاد آورد...خانواده ای را که ماه ها بود ندیده بود...مادری دوست داشتنی و مهربان و پدری جدی و سخت کوش...و خانه ای کوچک و زیبا.....

پس از ماه ها بطرز عجیبی برای خانه و خانواده اش احساس دلننگی میکرد...بسختی با سرازیر شدن اشک هایش مبارزه میکرد...هرچند تنها بود ولی هر لحظه امکان هجوم آوردن فیونا به اتاق انتظار میرفت!

خانواده اش هرگز نمیتوانستند بار دیگر او را ببینند...هرگز...ولی او که میتواندست خانواده اش را ببیند!!!

تصمیم خود را گرفت...او باید خانواده اش را میدید...از جایش بلند شد و در عرض چند دقیقه مقابل خانه شان بود...به دنبال راهی میگشت که بدون جلب توجه وارد خانه شود...خاطره ای مبهم از دوره ی انسانی اش مقابل چشمان قرمز رنگش شکل گرفت...یک راه باریک و دود گرفته...دودکش اتاقش!!!!

یادآوری دوران کودکی اش وقتی لباس بابانوئل میپوشید و از شومینه ی اتاقش خود را پایین میانداخت و روی ملحفه ها و بالش هایی که داخل شومینه روی هم انباشته کرده بود می افتاد و صدای فریاد های مادرش که برای دودی شدن ملحفه ها سرزنشش میکرد قلبش را به آتش کشید....

حالا ایان مقابل خانه ی کوچکش ایستاده بود...بطرف دودکش رفت...خاموش بود...سرد و یخ زده،درست مثل خودش...از دودکش شومینه پایین پرید...درست وسط اتاق خاک گرفته ی خود فرود آمد...آن اتاق هیچ تغییری نکرده بود...حتی هنوز عکس های دو نفره ی کیت و خودش روی میز عسلی کنار تختش بود...هنوز دسته های تنیس طلایی اش روی دیوار کوبیده شده بود و گیتارش کنار شومینه بود...و تختش هنوز همانطور به هم ریخته و نامرتب بود...اشک هایش سرازیر شدند...میدانست در اتاق قفل است...آرام روی تخت نشست و تا جایی که میتواندست

خود را از درد ناشی از یادآوری هزاران خاطره ی تلخ و شیرین در آن اتاق تخلیه کرد....میدانست کلید کجاست.. دستش را زیر قالیچه ی ماشینی تیره رنگ کف اتاقش برد و کلید را برداشت....آرام در را باز کرد....

همیشه از کنار در اتاقش میتوانست همه جا را به راحتی زیر نظر بگیرد.....داخل آشپزخانه....اتاق نشیمن که پدرش مثل همیشه روی کاناپه ی آن لمیده بود و قهوه مینوشید و روزنامه ورق میزد.... به مادرش نگاه کرد....زنی شکسته و ازپا افتاده...درآن چند ماه شاید بیش از ۱۰ سال پیرتر به نظر میرسید....

فضای خانه غمی محسوس و سنگین داشت....غمی نهفته در چشم های پدر و نفس های آه مانند مادرش.....

متوجه مادرش نشده بود که با چشمانی گرد شده و مملو از اشک درحالی که سعی میکرد نامش را با لکنت به زبان بیاورد کنار در آشپزخانه ایستاده و به او چشم دوخته بود...

همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد....ظرف غذا از دست مادرش افتاد و پدرش به سمت او دوید....و مادرش با وحشت به در اتاق بسته ی ایان اشاره کرد....

ایان بسرعت در را قفل کرد و از راه دود کش خود را از خانه خارج کرد....یاد آوری آن صحنه و مادرش و چشمان گرد شده از وحشت و مملو از اشک او برای ایان زجر آور بود...درحالی که سعی میکرد جلوی سیل اشک هایش را بگیرد بطرف خانه و خانواده ی فعلی اش شتافت....و با خود عهد کرد که دیگر هرگز به آن خانه باز نگردد!!!

فصل چهل و چهارم_ازدواج

صدای زنگ در به گوش رسید....ماریا چشمانش را به آرامی باز کرد....روی تخت سفید رنگی خوابیده بود....اطرافش را نگاه کرد....سعی کرد شب گذشته را به یاد آورد....ریچارد در اتاق دیگری خوابیده بود....

ریچارد لبخند زد:

_صبح بخیر....من میرم درو باز کنم....تو میتونی تو این فاصله خودتو برای صبحانه آماده کنی... دستشویی اونجاست....

ریچارد به در کوچکی در راهرو اشاره کرد و رفت... ماریا لبخند زد..... بطرف دستشویی رفت و دقایقی بعد کنار میز صبحانه انتظار ریچارد را میکشید....

ریچارد برگشت.... سرخ شده بود... مطمئنا سرخی شرم بود... ریچارد سعی کرد اوضاع را عادی جلوه دهد.... سر میز صبحانه نشست و با لبخندی ساختگی گفت:

_خب.... شروع کن... باید انرژی داشته باشی فرشته کوچولو!

ماریا لبخند زد و شروع به خوردن کرد.... هرچند عطش امانش را بریده بود و انرژی زیادی از دست داده بود.... ولی آن صبحانه ی انسانی کنار آن مرد دوست داشتنی بهترین صبحانه ای بود که میخورد!

چند روز گذشت.... رابطه ی بین ماریا و ریچارد چنان قوی شده بود که ترک کردن یکدیگر برایشان سخت ترین کار دنیا بود.... ولی سرنوشت برایشان چیز دیگری خواسته بود.... و وقتی خود را به آن دو نشان داد که دختر نه چندان زیبایی زنگ در خانه ی ریچارد را فشرد....
ریچارد سراسیمه در را باز کرد...

_اوه خدای من گابریلا.... چی شده؟!!

دختر که به پهنای صورت اشک میریخت در مقابل چشمان پر از حسادت و کینه ی ماریا خود را درآغوش ریچارد رها کرد....

_آه ریچارد.... ریچارد من باردارم.... کمکم کن.... خواهش میکنم....

ماریا و ریچارد هر دو مانند برق گرفته ها خشک شدند.... ریچارد به گابریلا چشم دوخت و گفت:

_چی میگی گابریلا؟ معلوم هست؟ آگه حقیقت داشته باشه پدرت منو میکشه!!!

گابریلا اشک هایش را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت:

_پدرم جریانو فهمیده.... من بهش گفتم منو تو قراره باهم ازدواج کنیم!!!

ماریا و ریچارد همزمان فریاد زدند:

_تو چیکار کردی؟!!!!

گابریلا در لباس سفید بلندو دنباله داری که دنباله اش روی زمین سخت و سنگی کلیسا کشیده
میشد بازو در بازوی

پدرش بطرف ریچارد که در محراب منتظرش بود نزدیک میشد... با هر قدمی که به جلو بر
میداشت پل های پشت سر ریچارد و راه های مقابل ماریا را از بین میبرد... هر قدمش پتکی میشد و
بر سر ماریا و ریچارد فرود می آمد تنها کسانی که لبخند میزدند گابریلا و پدرش بودند... هیچکس
از آن وصلت راضی نبود... گابریلا شایستگی داشتن همسری چون ریچارد را نداشت... ریچارد
پسری بود خوش قیافه و تحصیل کرده که هیچ تفاهمی با گابریلا بی فرهنگ و سطح پایین آن
جامعه نداشت... ماریا بیرون کلیسا اشک میریخت... احساس میکرد برای اولین بار پس از فرانک
واقعا عاشق مردی شده و باز هم او را از دست داده است!

صدای سرد و متین کشیش به گوش میرسید:

_ آقای ریچارد باتن آیا تعهد میکنید در تمام غم ها و شادی ها سختی ها و مشکلات و شکست ها
و پیروزی ها یار و

یاور دوشیزه اندرو باشید؟

ریچارد کمی مکث کرد... به ماریا فکر کرد... قلبش را برای همیشه به روی او بست و با صدای
محکمی پاسخ داد:

_ بله....

کشیش همان جمله ها را برای گابریلا تکرار کرد:

_ دوشیزه گابریلا اندرو آیا....

و گابریلا با شادی گفت:

_ البته!

کشیش کتاب را بست و زمزمه کرد:

_ و حالا من شما دو نفر را زن و شوهر اعلام میکنم... میتونید همدیگر رو ببوسید....

ماریا که پشت در کلیسا همه چیز را شنیده بود چون باد آنجا را ترک کرد....

صدای گریه ی نوزاد از خانه ی ریچارد بلند شد....دختر جوانی که لباس سفید به تن داشت با چهره ای غمگین بیرون آمد و گفت:

_پسره....

ریچارد با خوشحالی پرسید:

_حال همسرم چطوره؟

دختر سفید پوش با ناراحتی سرش را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی خانه را ترک کرد....ریچارد وحشت زده به طرف اتاق دوید....فریاد های دردآلود گابریلا برای همیشه خاموش شده بود....ریچارد بجای تاسف و غم احساس آزادی میکرد...گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته اند....ولی پسر کوچکش چه؟! آیا به تنهایی از عهده ی بزرگ کردنش بر می آمد؟

مراسم خاک سپاری گابریلا درست مثل مراسم عروسی اش ساده ولی آبرومندانه برگزار شد....ریچارد درحالی که پسر کوچک تنهایش را در آغوش میفشرد به خانه باز گشت....بمحض اینکه در را باز کرد ماریا مقابلش بود....با دیدن او گویی دنیا را هدیه گرفت...

_اوه خدای من...ماریا...ماریای عزیزم....

ریچارد بی اختیار ماریا را در آغوش گرفت و اشک هایش سرازیر شدند....ماریا چون مجسمه ای سنگی بدون هیچ احساسی ایستاده بود و ریچارد را تماشا میکرد....ریچار عقب رفت و به تخت کوچک نوزاد نزدیک شد....ماریا منتظر ماند تا ریچارد پسر تازه متولد شده اش را روی تخت بگذارد و سپس بدون اینکه به ریچارد فرصتی بدهد با دندان های برنده اش گردن او را درید....کمی از خونسش را نوشید و سپس با وجود مقاومت شدید ریچارد از خون خودش به او نوشاند و بسرعت خنجری در قلبش فرو کرد....

ساعتی بعد ریچارد چشم هایش را باز کرد...سرش بشدت درد میکرد...با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود فریاد زد:

_اوه خدای من!!!!

بمحض اینکه ماریا را دید مثل برده ای که شکنجه شده باشد روی زمین خود را عقب کشید... ماریا خود را به او نزدیک کرد و با لحن مرموزی گفت:

_اینکارو کردم که بتونیم تا ابد باهم زندگی کنیم ریچارد.....

فصل چهل و پنجم_ خیانت

_دوستت دارم کیت!

ایان در حالی که با دستش شانهِ ی کیت را نوازش میداد در چشمان آبی رنگش خیره شد.....

کیت به او خیره شد و گفت:

_واقعا؟

ایان به فکر فرو رفت... آن سوال را از خودش پرسید:

واقعا؟!

کمی مکث کرد....

من فقط بخاطر جاودانگی با اون موندم! ولی..... ولی من دوستش دارم!

ایان حقیقت را در افکار خود شنیده بود.... گویی ایان انسانی اش از اعماق وجودش فریاد برآورده بود....

آره.... من دوستش دارم! برام مهم نیست به چیزی که میخوام برسم یا نه! فقط میخوام با کیت باشم و ازش محافظت کنم! من عاشق اونم!

از این نتیجه گیری و جلسه ی خصوصی که با خودش داشت راضی به نظر میرسید.... سرش را پایین آورد و کنار گوش کیت زمزمه کرد:

_آره! از هر چیزی تو دنیا بیشتر!

و سپس او را بوسید....

_اتاق جالبی داری..... دفعه ی پیش تنها چیزی که میدیدم استلای زخمی بود و توی نگران!

ایان لبخند زد.... با نگاه شیطننت آمیزی به کیت خیره شد....

_ مطمئنی چیز دیگه ای یادت نمیداد!؟

کیت خندید و بطرف ایان رفت:

_ منظورت اون ایوون طلایی قشنگه؟!

ایان طلبکارانه به او خیره شد....

کیت خندید و گفت:

_ خيله خب، خيله خب... آره.... اونم یادم میاد!

ایان لبخند زد و کیت را در آغوش فشرد....

_ چیزی میخوری برات بیارم؟

کیت بدون فکر کردن گفت:

_ اگه چیزی به جز خون داشته باشی چرا که نه؟

ایان اخم کرد.... سایه ی تاریکی روی چهره اش نمایان شد....

کیت لبش را گاز گرفت.... اصلا به حرفی که زده بود فکر نکرده بود! سرش را با شرم پایین انداخت و گفت:

_ معذرت میخوام.... حواسم به حرفام نبود....

ایان گونه اش را با مهربانی بوسید:

_ اشکالی نداره.... میرم پایین برات قهوه بیارم! ولی خونی در کار نیست! خیالت راحت!

کیت هنوز خجالت زده بود.... صدای پای ایان لحظه به لحظه دورتر میشد.... میدانست تا چند روز آینده از خون آشام ها خبری نمیشود... همه شان به سفر رفته بودند.... ولی هنوز از تنها بودن در آن قصر بزرگ وحشت داشت.... صدای نفس زدن هایش را میشنید.... سعی کرد خود را آرام کند و به طرف میز تحریر ایان حرکت کرد.... کتاب بزرگ و قطوری روی آن بود.... جلد چرمی قهوه ای

رنگش تقریباً پوسیده بود.... کیت با تردید به در نگاه کرد و با کنجکاوی کتاب را ورق زد.... از علائم و نوشته هایش سردر نمی آورد...

همانطور که ورق میزد نوشته ی بزرگ قرمز رنگی نظرش را به خود جلب کرد.... دوباره کتاب را ورق زد تا آن صفحه را بیابد!

رنگ قرمز پررنگ دوباره به او چشمک زد.... صفحه را که تا خورده بود باز کرد و به عکس ها و علائمش خیره شد.... با دیدن نام خودش که با خط درشت و قرمز بالای صفحه نوشته شده بود به خود لرزید....

شروع به خواندن صفحه کرد... کمالات آخر را که میخواند مغزش از کار افتاده بود.... لرزش عجیبی سر تا پایش را فرا گرفته بود و چشم هایش فقط چند کلمه را میدید:

_ جاودانگی.... انسان.... خون.... کی ت!!!!

همه چیز مقابل چشم هایش شروع به چرخیدن کرد... او به ایان اعتماد کرده بود... به ایانی که دیگر زنده نبود... او قربانی خواسته های شوم ایان شده بود! عشقی در کار نبود... به حال خودش تاسف خورد... آنقدر احمق بود که بار دیگر عاشق ایان شده بود، عاشق یک خون آشام!

در عرض چند ثانیه تصمیم خود را گرفت و از در بیرون دوید و خود را در راهرو های تاریک و تو در توی قصر رها کرد... به سرعت میدوید و صدای نفس زدن هایش در قصر میپیچید... ایان از شنیدن آن صداها با کنجکاوی و نگرانی از پله ها بالا رفت....

با شنیدن صدای قدم های سریع کیت وحشتزده فریاد زد:

_ کیت!

کیت ترسید... جیغ کشید:

_ نه!

ایان با شنیدن صدای وحشتزده ی کیت بار دیگر دیوانه وار فریاد کشید:

_ کیت! کیت!!!!

کیت مصمم تر به قدم هایش سرعت بخشید...ایان او را در یکی از راهروهای ضلع شرقی قصر یافت و بسرعت خود را به او رساند و او را به دیوار کوبید...

کیت جیغ کشید...اشک هایش سرازیر شده بودند...

ایان در حالی که با دندان های برجسته و چشمان خون بارش به دنبال دشمنی خیالی میگشت کیت را در آغوش گرفت...

کیت سعی کرد خود را از او جدا کند...دیدن ایان در آن حالت او را وحشتزده کرده بود...

ایان با لحن آرامش بخشی گفت:

_ششش...آروم باش کیت!فقط بهم بگو اون چی بود؟

کیت بازویش را محکم به پهلوئی ایان کوبید و خود را از آغوشش رها کرد و بطرف راه پله ها دوید...

ایان فریاد زد:

_کیت!!!

و بسرعت به طرف او رفت...ناگهان کیت تعادلش را از دست داد و از پله ها سرازیر شد...هیكل ظریف و شکننده اش

روی پله های چوبی و محکم صدای دردناکی ایجاد میکرد...

ایان وحشتزده در جا خشکش زده بود...زبانش بند آمده بود و توان حرکت کردن نداشت....

چشم هایش آرام باز شدند...ابتدا فقط تاریکی را میدید ولی کم کم روشنایی ماه به او امکان دیدن محیط اطرافش را داد....

دستش را به طرف جمجمه ی دردناکش برد و زمزمه کرد:

_من کجام؟

صدای غمگین و وحشتزده ی ایان به گوش رسید!

_ آه خدا رو شکر! تو دیوونه شدی دختر؟ این چه کاری بود؟ آگه نمیتونستم نجاتت بدم چی؟ جمجه ات آسیب شدیدی دیده بود!

کیت برای یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش به فرصت زیادی نیاز نداشت... سریع با وجود سرگیجه ای که داشت از جا پرید و خود را از ایان دور کرد:
_ بمن نزدیک نشو... بذار برم... خواهش میکنم....

ایان سعی کرد او را روی تخت بنشانند... کیت بار دیگر جیغ کشید:
_ بمن نزدیک نشو!!!!

ایان از جا پرید با حالت تسلیم دست هایش را بالا آورد و گفت:

_ خيله خب... خيله خب... فقط آروم باش و بشين... میتروسم دوباره بلایی سر خودت بیاری!
کیت خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

_ چیه؟ میتروسی تنها راه جاودانگیت رو از دست بدی؟

ایان منجمد شد... گویی سطل آب یخی روی سرش ریختند... با لکنت زمزمه کرد:
_ ت... تو از کجا...؟

_ چی؟ من از کجا میدونم؟ آها... نباید میدونستم!!!! خب معذرت میخوام ولی کنجکاویم گل کرد!!!
کیت با دست لرزانش به دست نوشته های قدیمی روی میز اشاره کرد... ایان نتوانست وزن بدنش را روی پاهایش تحمل کند... مقابل کیت روی زمین زانو زد و با ناتوانی نگاهش کرد...
_ کیت، من....

_ تو چی؟ من میخوام برم ایان! میخوام ترک کنم! درست مثل یکسال پیش که تو منو ترک کردی!!!
کیت از مقابل ایان کنار رفت و بطرف در اتاق حرکت کرد... ایان از جایش تکان نمیخورد... غرور و احساس و وجودش را میدید که زیر پاهای کیت نابود میشود... و عشقش را میدید که هر لحظه به در اتاق نزدیک تر و از او دور تر میشد...
با صدایی لرزان گفت:

_ صبر کن!

کیت ایستاد... قلبش به جای مغزش دستور ایستادن را صادر کرد!!! ایان گفت:

_ میدونم دیگه حرفام رو باور نمیکنی..... ولی کیت...

از جایش بلند شد و مقابل کیت ایستاد..... ایان انسانی به وجودش باز گشت... حالت تدافعی و وحشی نگاهش آرام شد..... همان نگاه انسانی.... همان نگاه فروتن و نا امید!

_ کیت قسم میخورم اینطوری که فکر میکنی نیست...

کیت با شنیدن این حرف به راهش ادامه داد.... ایان فریاد زد:

_ گفتم صبر کن!

کیت دوباره ایستاد.... ولی اینبار پشت به ایان....

ایان ادامه داد:

_ آره.... اولش اینطوری شروع شد.... وقتی به این هیولایی که میبینی تبدیل شدم خودم، وجودم، شخصیتم، انسانیتم و حتی احساسات و عشقم از بین رفت! دیگه هیچی احساس نمیکردم! تمام این مدت دنبال یه راه بودم برای جاودانه شدن.... برای فرار از تاریکی! پیداش کردم.... برای بدست آوردنش خیلی کارای وحشتناکی کردم.... خیلی ها رو کشتم.... بالاخره بدستش آوردم.... و فهمیدم تنها کسی که میتونه دوباره عاشقم بشه تویی!

کمی مکث کرد.... منتظر عکس العملی از جانب کیت بود....

کیت هیچ حرکتی نمیکرد.... فقط صدای نفس های وحشتزده اش بگوش میرسید....

_ من دارم عذاب میکشم کیت! عذاب وجدان برای همه ی اون کارای وحشتناکی که کردم! محض رضای خدا بفهم کیت.... اینکه همه ی این عذاب بخاطر تو! این زجر و بخاطر تو متحمل

شدم! بخاطر پاکیت، بخاطر بخشندگیت.... وقتی کنار توام نمیتونم خودم باشم! اینی نمیتونم خود واقعیم باشم، نمیتونم موجودی که هستم باشم! با تو خود ایانم! اون ایان قبلی، اون ایان زنده، اون ایان عاشق!

ایان کمی مکث کرد و باز هم ادامه داد:

_من با اون اوایل خیلی فرق کردم! تو دوباره منو به من برگردوندی! تو ایان رو به کالبد مرده اش برگردوندی کیت!!! منو ببین! من همون ایانم! همون ایان همیشگی.... کیت حاضرم همه ی زندگیمو بخاطرت بدم.... من جاودانگیو نمیخوام.... من قدر تو نمیخوام.... فقط تورو میخوام! میخوام که برگردی.... میخوام کنارم باشی.... کیت من روشنایی روزو نمیخوام.... من نورو نمیخوام! تو نور رو به زندگی من آوردی.... تو خود نوری!!!

اشک های کیت سرازیر شد... تحمل شنیدن آن حرف ها را نداشت، دیگر تحمل دور ماندن از عشق زندگیش را هم نداشت.... نمیدانست که آیا میتواند به اولین و تنها معشوق زندگیش اعتماد کند؟ برگشت.... درون چشمان سرخ رنگ ایان بدنبال حقیقت گشت و چیزی نگذشت که در اعماق قرمز رنگ چشمانش آنرا یافت! حقیقت این بود که او عاشقش بود، دستان ایان را گرفت و شروع به بوسیدنش کرد... آن شب برای اولین بار پس از چندین ماه باز هم کیت در آغوش ایان آرام گرفت... حالا ایان به عشق واقعی دست یافته بود، حالا میتواندست به آرزویش برسد، حالا میتواندست جاودانه شود، ولی هیچکدام از اینها دیگر برایش مهم نبود، تنها چیزی که مهم بود مراقبت از عشقش بود، مراقبت از کیت! حالا فهمیده بود که قدرت عشق از هر چیزی بیشتر است، حتی از نفرین یک جادوگر!

فصل چهل و ششم_خاطرات

ایان در قصر تنها بود.... همه ی اعضای خانواده برای مدت طولانی به سفر رفته بودند.... تصمیم گرفت به اتاق فیونا برود... مدت ها بود منتظر فرصت مناسبی بود تا کنجکاوی اش نسبت به فیونا را برطرف کند....

اتاق فیونا وحشتناک ترین اتاق آن قصر بود... اتاقی بهم ریخته و تاریک... ایان بدنبال دفتر خاطرات فیونا میگشت.... تمام اتاق را زیر و رو کرد.... زیر قالیچه.... زیر تخت.... پشت پرده ها.... تمام کمد ها و کشوها.... او حتی زیر بالش و تشک تخت فیونا را هم گشت.... ولی چیزی که میخواست را پیدا نکرد....

نگاهش به رایانه ی فیونا افتاد.... با دیدن دستگاه اسکنر فکری بسرش زد.... رایانه را روشن کرد و با توانایی فوق العاده ای که در دوره ی انسانی اش در هک کردن رمز های رایانه ای داشت رمز رایانه ی فیونا را هک کرد و وارد سیستم شد.... پیدا کردن خاطرات اسکن شده ی فیونا کار سختی نبود.... همه ی صفحات دفترچه داخل پوشه ی ای روی صفحه ی مانیتور دیده میشد....

ایان پوشه را باز کرد و صفحه هارا یکی پس از دیگری خواند... تا به روزی رسید که دوستی اش با او را بهم زده بود... ایان با دقت بیشتری شروع به خواندن کرد:

_ امروز بدترین روز زندگیمه... ایان بخاطر یه دختر احمق تازه کار باهام بهم زده... من عاشقشم... چطوری زندگی کردن بدون ایانو تحمل کنم؟! اولش فکر کردم ازش متنفرم... ولی الان میدونم که از قبل هم بیشتر دوستش دارم... دیگه نمیدونم چیکار کنم... شاید برگردم پیشش و بهش التماس کنم باهام بمونه....

خاطره ی اول تمام شد... ایان تاریخ و ساعتش را خواند و سراغ خاطره ی بعدی رفت...

_ سه روز گذشته... دیگه نمیتونم برم مدرسه... هر بار دیدن ایان با کیت نابودم میکنه... کیت واقعا با استعداد!!! حالا همه ی هم کلاسی ها و حتی مربی ها فقط به اون توجه میکنن... ازش متنفرم!!! ایان هر روز بهم میگه که ازم متنفره... دیروز بهش التماس کردم برگرده پیشم... ولی اون بدون اینکه جوابمو بده بهم پشت کرد و رفت!! دیگه نمیتونم این حقارتو تحمل کنم... ولی تحمل نداشتن ایان هم غیر ممکنه!!! دیگه نمیدونم چیکار کنم....

ایان خاطره ی بعدی را شروع کرد:

_ یک هفته از روزی که ایان برای همیشه ترکم کرده میگذره... دیگه به آخر خط رسیدم... دو روزه مدرسه نرفتم... دیگه نمیتونم برم... بودن تو محیطی که کیت و ایان باهمن بهم احساس خفقان میده... هر بار باهم مبینمشون نفسم بند میاد!!! از هردوشون نفرت دارم!!! ولی نه... من ایانو هنوز دوست دارم... دیگه تموم شد... من دیگه نمیخوام زندگی کنم... زندگی بدون اون برام هیچ ارزش و معنا و مفهومی نداره... خسته شدم از حقارت و تنهایی... این ۷ روز برام مثل ۷ سال گذشت!!! نمیتونم تا آخر عمرم اینطوری زندگی کنم... اصلا دیگه نمیتونم زندگی کنم!!! ماما... بابا... اگه دفتر خاطراتمو پیدا کردین با ایان کاری نداشته باشین... ولی این نوشته هارو بدین بهش و مجبورش کنین بخونه و بفهمه که حماقتش با من چه کرد!!! میخوام تا آخر عمر عذاب وجدان نابودش کنه... اگه من نتونستم ایانو داشته باشم، اون دختره هم نباید داشته باشه!!! ایان عزیزم... همیشه دوست دارم... خدا حافظ.

آخرین خاطره بدون هیچ تاریخ و ساعتی تمام شده بود... ایان گیج بود... فیونا به او گفته بود که بر حسب تصادف مرده!!!!

خاطرات بعدی همگی صفحات سفید و خالی از نوشته بودند....ولی بعد از چند صفحه ی سفید بازهم نوشته های ریز مقابل چشم های ایان رژه رفتند.....

_این منم....یه فیونای جدید....با یه زندگی دوباره....احساس میکنم تازه متولد شدم....ولی اینبار بدون هیچ احساسی!!نه خشم و نه عذوبت....نه عشق و نه نفرت و نه حتی دلنگی و وابستگی!!!!از چیزی که هستم خوشم میاد!!!حالا من قدرتمند ترین موجود روی زمین هستم!!!جوزف میگه یه خون آشام هیچوقت خودشو درگیر زندگی انسانیش نمیکنه!!!برای همین احتمالاً این آخرین خاطره ی منه!آخرین صحنه هایی که از زندگی انسانیم به یاد دارم زیاد واضح نیستن!فقط یادمه از روی پل پایین پریدم و بعد....هیچ چیز.....و وقتی چشم باز کردم دیگه انسان نبودم.....

و باز هم صفحات سفید و خالی از نوشته....ایان آنقدر صفحات را جلو رفت تا باز هم به نوشته ها رسید:

_یکسال از تولد دوباره ام میگذره....جوزف گفته بود هرگز به زندگی انسانیم برنمیگردم... ولی حالا دوباره برای ایان دلنگ شدم....دارم دیوونه میشم...ارزو میکنم ای کاش همونروز غرق شده بودم....روزی هزار بار جوزف رو نفرین میکنم.....من باید یکاری کنم....دیگه نمیتونم بدون ایان ادامه بدم....

خاطره ی بعدی مربوط به یکماه بعد بود:

_امشب ایان برای همیشه مال من شد!!!کار وحشتناکی کردم ولی مجبور بودم....بدون ایان نمیتونستم!!!حالا اون مال منه!!!!پس مطمئنم که ارزشش رو داره..ارزش اینکه چیزی که همیشه میخواستم رو بدست بیارم...ارزش گرفتن انتقام از کسی که ایانو از من دزدید...حالا نوبت منه که اونو ازش بدزدم...آره...من اونو کشتم...من ایانو کشتم و به چیزی که هستم تبدیل کردم....

سطل آب یخی روی سر ایان خالی شد...چیزهایی که خوانده بود را باور نمیکرد...جمله ی آخر را بار دیگر خواند....فیونا او را کشته بود!!!فیونا هم خودش را کشته بود هم ایان را و درمورد همه چیز به او دروغ گفته بود!!!!ایان از شدت عصبانیت درحال انفجار بود....با خشم فریاد زد و دستگاه اسکنر را به طرف پنجره پرتاب کرد....پنجره شکست و اسکنر بیرون از قصر روی زمین افتاد.....

ایان بلند شد و اتاق را ترک کرد....تنها جایی که میتوانست آرامش کند اعماق جنگل بود

فصل چهل و هفتم_ ماه کامل

کایل درحالی که از ترس به خود میلرزید در اتاق ۱۲۳ بیمارستان را به آرامی باز کرد....بطرف تخت سفید رنگ ساندر را حرکت کرد و به روی او لبخند زد و درحالی که دست گل بزرگش را روی میز بلند کنار تخت می گذاشت گفت:

_سلام ساندر!...حالت چطوره؟

ساندر با تعجب نگاهش کرد....احساس میکرد از او متنفر است! همانموقع در باز شد و هیکل درشت و بلند قامت کوبین در چهارچوب آن ظاهر شد و با دیدن کایل کنترلش را از دست داد:

_عوضی!!!

کوبین با عصبانیت به کایل حمله ور شد و او را محکم به دیوار پشت سرش کوبید...ساندر فریاد کشید:

_کوبین بس کن!!!! مگه نمی بینی اون چه موجودیه؟! انکنه فراموش کردی قدرت اون میتونه با تو چیکار کنه؟!

کوبین با خشم فریاد زد:

_برام مهم نیست....فقط میخوام با دستای خودم خفه اش کنم!

ساندر با عصبانیت فریاد زد:

_بس کن! کاری که کایل بامن کرد ارادی نبود کوبین! اونموقع اون یه حیوون وحشی و درنده بود که از خودش هیچ اختیاری نداره!

ناگهان هر سه سکوت کردند....گویی چیزی را بخاطر آورده بودند....اینکه ساندر هم حالا یک حیوان وحشی و درنده بود!

کوبین درحالی که ناخن انگشت های مشت شده اش کف دستش را میخراشید از اتاق بیرون رفت.....

کایل و ساندر نیاز داشتند که با یکدیگر صحبت کنند....حالا آنها هر دو عضو یک خانواده محسوب میشدند....

_خوب...میدونی....اولین تبدیل ها خیلی.....وحشتناک و دردناک ولی.....کم کم عادت میکنی....

ساندرا سعی میکرد خود را شجاع نشان دهد ولی لرزش شدید بدنش کاملا محسوس بود! کایل دستش را روی شانه ی او گذاشت...

_آروم باش... کم کم به این زندگی عادت میکنی... منم زود خودمو باهش سازگار کردم!

و بعد گویی چیزی را فراموش کرده باشد ادامه داد:

_اه یادم رفت بگم... باید بدونی ماه کی کامل میشه و تا جایی که میتونی خودتو از خانواده ات و آدمای دور کنی! من میتونم هر ماه کامل بهت کمک کنم... میتونیم باهم به جنگل بریم!!! تو تنها نمیتونی....

ساندرا با دندان های روی هم فشرده زمزمه کرد:

_لازم نکرده... خودم میتونم!!!

کایل شانه هایش را بالا انداخت... هردو به فکر فرو رفتند... در حالیکه نگرانی و تشویش در نگاهشان موج میزد... سه هفته ی دیگر، ماه کامل میشد!!!

فصل چهل و هشتم_ سرنوشت

_نه... ماریا منو ترک نکن! نه حالا که این بلا رو سرم آوردی... نه حالا که تنها شدم! نه حالا که یه بچه ی کوچیک دارم و نمیتونم خودمو کنترل کنم که مبادا بهش حمله کنم!!!! اینکارو با من نکن!

ماریا تحمل آن التماس ها را نداشت... ولی باید میرفت... او برای ماندن خلق نشده بود... نمیخواست یک جا ساکن شود و تا ابد کنار مردی باشد که از صمیم قلب عاشقش نیست... تا قبل از ازدواج او با گابریلا فکر میکرد عاشقش شده... او عاشق ریچارد نبود ولی هنوز نمیدانست آنشب در چشمان عمیق او چه دید که نتوانست او را بکشد!

دستش را روی گونه ی خیس از اشک ریچارد گذاشت و گفت:

_متاسفم... من باید برم ولی... ازت یه خواهشی دارم! من هیچوقت نمیتونم بچه دار بشم... ازت میخوام چیزی که هستیو گسترش بدی... با این.....

ماریا به پسر کوچکی که در خواب عمیقی بسر میبرد اشاره کرد.....

_ صبر کن تا بزرگ شه...وقتی بزرگ شد میتونی چیزی که هستیو براش به ارث بذاری!!!! حداقل برای اینکه نشون بدی واقعا عاشقمی و هرگز فراموشم نمیکنی!!!!

ریچارد با نفرت به حرف های ماریا گوش میداد...شدیدا به فکر فرو رفته بود...به پسر کوچکش که آرام در خواب بسر میبرد خیره شد....زیر لب زمزمه کرد:

_ من نمیتونم ماریا...اون پسر منه!اون بچه ی منه!میفهمی؟

_ آره....پس مطمئنم نمیتونی مرگشو تحمل کنی!تو تا ابد زنده میمونی و مرگ تک تک عزیزانت رو میبینی....مطمئنم تحمل چنین چیزی رو نداری...هر انسانی خواستار زندگی ابدیه!مطمئنا اونم همینو میخواد!تو با اینکار یه هدیه ی با ارزش و بزرگ به پسرت میدی و بعلاوه میتونی اونو تا ابد کنارت داشته باشی!!!

۱۸ سال از آن ماجرا گذشته بود....ریچارد هیچ تغییری نکرده بود....عشقش نسبت به ماریا هم درست مثل جسمش همچنان تازه و جوان بود....

آن شب تولد ۱۸ سالگی ساموئل بود....پدرش او را به اتاق مطالعه اش فراخواند....

رُز خدمتکار و دایه ی ساموئل به دراتاقش چند ضربه ی آرام زد....

_ بفرمائید؟

_ ساموئل؟ پسرم؟

ساموئل بنا بر رسم ادب از جا بلند شد....

_ آه بیا داخل رُز عزیز....

_ پدرت کارت داره....تو اتاق مطالعه منتظره!

_ باشه....ممنون رز....الان میرم...

رز آرام در را بست و بطرف آشپزخانه رفت....

چند دقیقه بعد ساموئل دراتاق مطالعه مقابل پدرش بود....

_ساموئل؟

_بله پدر؟

_چند وقت پیش راجع به اون دختر... جولیا... باهام صحبت کرده بودی....

قلب ساموئل از شنیدن آن نام بشدت شروع به تپیدن کرد....

_ مطمئنی میتونی باهاش به سعادت و خوشبختی برسی؟

ساموئل در پوست خود نمیگنجید....

_بله پدر!

ریچارد کتاب را بست و سرش را تکان داد....

_ میتونی مقدمات ازدواجت با اون دختر رو فراهم کنی!

ساموئل میخواست از خوشحالی فریاد بزند! دلش میخواست بطرف پدرش بدود و او را درآغوش

بگیرد ولی پدرش بدخلق تر و جدی تر از آن بود که این خوشحالی بی حد و اندازه را درک

کند! ساموئل از ترس اینکه مبادا نظر پدرش بطور ناگهانی تغییر کند از اتاق بیرون دوید.... کتتش را

پوشید و بطرف خانه ی جولیا شتافت....

دوماه بعد جولیا در لباس سفید تقریباً پوشیده اش مانند فرشته ها بنظر میرسید.... ساموئل از

داشتن چنین همسری به خود میبالید.... خانواده ی جولیا نیز از داشتن چنین داماد برازنده و

ثروتمندی در پوست خود نمیگنجیدند....

همه خوشحال بودند و نمیدانستند چه سرنوشتی درانتظار آن دو نوجوان شاد و سرزنده است!!!

فصل چهل و نهم_

بالاخره اولین ماه کامل برای ساندر را رسید.... از درد به خود میپیچید.... کوبین او را محکم در

آغوش گرفته بود.... ساندر را به او التماس میکرد:

_ کوبین خواهش میکنم.... منو ببر داخل جنگل.... خواهش میکنم....

همانموقع بود که صدای اتومبیلی از مقابل درخانه به گوش رسید.... کوبین با خشم و نفرت به

اتومبیل کایل چشم وخت...

_ لعنتی... تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

کایل بدون توجه به فریاد های کوبین، او را کنار زد و بطرف ساندر را رفت... کوبین سعی میکرد در برابر کایل مقاومت کند... ولی نیروی کایل آنقدر زیاد بود که میتوانست او را در هم بشکند!!!

کوبین جلوی ساندر را ایستاد و فریاد زد:

_ نمیذارم بیریش! اگه میخوای باید از روی جنازه ی من رد بشی!!!!

کایل فریاد زد:

_ اگه نداری همین الان بمرمش بیرون تا یکساعت دیگه اون از روی جنازت رد میشه فهمیدی?!!!

کایل با عصبانیت کوبین را به گوشه ای پرتاب کرد و ساندر را که از درد به خود میپیچید روی شانهِ اش انداخت و با سرعت باور نکردنی از پنجره بیرون رفت

کوبین با سرعت بطرف پنجره دوید ولی آن دو ناپدید شده بودند....

کایل ساندر را میان جنگل روی خزه ها و شاخ و برگ خشک درختان رها کرد... وقتی ماه به بالا ترین نقطه ی آسمان رسید تبدیل هردوی آنها آغاز شد... و ساعاتی بعد دو گرگ عظیم الجثه ی درنده مقابل هم ایستاده بودند....

با وجود اینکه کایل در قالب یک حیوان بود تحسین و حیرت در چهره ی حیوانیش آشکار بود!!!!

چشمان زرد رنگش را به گرگ سفید رنگ و زیبایی که مقابلش ایستاده بود دوخت... چشمان قهوه ای رنگ گرگ سفید در آن تاریکی جنگل چون دو سنگ قیمتی و گرانبها میدرخشیدند....

کایل با خود فکر کرد:

_ خدای من! اون فوق العاده است!

ساندر میتوانست صدای افکار او را بشنود... حیرت زده بود... سرش را بالا گرفت و رو به ماه زوزه کشید....

مایل ها آنطرف تر استلا صدای غریبه ای را شنید... میخواست بطرف صدای دل نشین گرگ ماده ای برود که برایش نا آشنا بود... او هرگز صدای زوزه ی گرگ ماده ای را در آن حوالی نشنیده بود....

ولی هنوز درگیر برادرش بود....برادر ۱۶ ساله اش که اولین ماه کاملش را میگذراند....اریک را مخاطب قرار داد:

_هی....دنبالم بیا....میبرمت پیش بقیه!

اریک با حیرت و شادی احمقانه ای پاسخ افکارش را داد:

_بقیه؟! واو! باورم نمیشه! پسر این خیلی باحاله!!!

استلا با خود فکر کرد:

_پسره بچه ی احمق!!! بعد از اونهمه درد کشیدن میگه باحاله!!!

اریک در ذهنش با گلایه گفت:

_هی!!! من دارم صداتو میشنوم!!!!

استلا پاسخی نداد.... با سرعت ماورایی اش میان درختان جنگل بطرف صدای زوزه ی گرگ ماده رفت...

_وااای!!! خدای من!!! نگاش کن!

اریک با تعجبی انسانی که با آن پوزه ی پشم آلود جور در نمی آمد به گرگ سفید رنگ خیره شده بود! حتی در جسم حیوانیش دست ازین رفتار بچه گانه برنمیداشت!

استلا پنجه های سیاه رنگ و پریشمش را روی برگ های خشک فشرد و صدای آنها در فضای سرد جنگل پیچید.... با غرور بطرف گرگ سفید رنگ رفت.... حس حسادت زنانه اش در آن جسم نیز دست بردار نبود!!!

گرگ سفید رنگ ماده نصف جثه ی او را داشت.... جثه اش هنوز هم نسبت به یک گرگ معمولی بزرگ بود ولی برای یک گرگینه بودن زیادی کوچک و ظریف بود....

استلا بطرف کایل رفت و فکر کرد....

این دیگه کیه؟!

گرگ سفید رنگ با ذهن هیجان زده ای تقریبا جیغ کشید:

_منم....ساندرا!!! وای باورم نمیشه! پس توام یکی از مایی استلا!!!!

استلا با غرور و تکبر گفت:

_یکی از شما؟! ببینم این پسر بهت نگفته چطوری بوجود اومده؟! شما همتون بخاطر حضور من

بوجود اومدید!!! شما حالا یکی از اعضای خانواده ی منو مطیع اوامر من هستید!!!

این حرف بنظر ساندرنا ناخوشایند بود... ولی میدانست که بودن در غالب آن موجود وحشی که هیچ

انسانی را تشخیص نمیدهد چیزی نبود که بدون رعایت قوانین گرگینه ها بتوان آن را کنترل کرد!!!

استلا گفت:

_بین ساندرنا! چقدر تا چیز هست که باید بدونی! ما به هیچ انسانی حمله نمیکنیم! اینی باید شب هایی

که ماه کامله، کاملا از شهر و آدما دور بشیم چون بودن حتی در حومه ی شهر هم خطرناکه! هیچ

انسانی تا وقتی با پای خودش به ما نزدیک نشده باشه حق زندگی داره و نباید بهش حمله کنیم یا

به چیزی که هستیم تبدیلیش کنیم! چون همونطور که میدونی مغز و حافظه ی جسم ما طوریه که

چهره ی انسان ها رو از هم تشخیص نمیدیم! اینی دقیقا مثل گرگهای واقعی!!! پس خیلی باید

مراقب باشی!! چون ممکنه اون کسی که بهت نزدیک میشه بهترین دوستت باشه!!!

ساندرنا به خود لرزید و با ناراحتی فکر کرد:

چقدر وحشتناک!!!

فصل پنجاهم _ مطیع

کوپن تا صبح مقابل خانه ی ساندرنا نشست.... سرو صدای اتومبیل کایل از دور شنیده

شد.... بمحض اینکه مقابل خانه ی ساندرنا توقف کرد کوپن از جایش پرید و بطرف ساندرنا دوید....

در را باز کرد و ساندرنا را محکم درآغوش گرفت و درحلی که با غضب به کایل نگه میکرد ساندرنا را

داخل برد....

کایل لبخند زد و سوار اتومبیلش شد و آنجا را ترک کرد....

_خیلی درد کشیدی..... اصلا یادته چطور تبدیل شدی؟

ساندرا که از یادآوری شب گذشته به خود میلرزید سرش را تکان داد:

_هیچی.....هیچی یادم نیست! من تقریباً مرده بودم!!!!

کوبین پتوی گرمی دورش پیچید و لیوان قهوه داغ را بدستش داد.....ساندرا سرش را روی شانه ی کوبین گذاشت و گفت:

_ولی باید منو میدیدی!!! من با همشون فرق داشتم.....

کوبین با تردید نگاهش کرد...

_منظورت چیه؟

ساندرا لبخند محزونی به لب آورد...

_دفعه ی بعدی خودت میبینی! وبعد ناگهان از جا پرید:

_وای!!! یادم رفت اینو بگم! باورت همیشه اگه بگم.....

مکت کرد...

_اگه چی بگی؟

_اگه بگم استلا و برادرش هم گرگینه اند!!!!

کوبین فریاد زد:

_چی؟؟؟؟؟

ساندرا با هیجان تعریف کرد:

_آره.....هردوشون! ژن گرگینه نسل به نسل توی خانوادشون پیچیده و حالا نوبت او دوتاست! حالا

من و بقیه ی گرگینه ها مطیع استلا و اریک هستیم چون اونا یجورایی اصیلن!!!

_خدای من! اریک؟؟؟؟ باورم نمیشه! ولی اون بهترین دوست منه.....چطور...چطور بهم چیزی نگفته؟

ساندرا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_دیشب اولین تبدیلم بود!!!

کوبین به فکر فرو رفت... داشت دیوانه میشد..... درک این موضوع برایش بیش از حد سنگین بود درحالی که نمیدانست درآینده چه چیز هایی انتظارش را میکشیدند!!!!

فصل پنجاه و یکم_ خون انسان

جیک تنها شده بود.... مدتها بود که گویی کیت اصلا او را نمیدید. وقتی در خیابان با او برخورد میکرد گویی غریبه ای را در خیابان دیده و از کنارش عبور میکرد.... جیک به شغل قبلی اش در مدرسه ی هنر بازگشته بود به امید آنکه کیت را آنجا ببیند ولی کیت ساعت کلاس هایش را عوض کرده بود....

آنشب جیک تنها و خسته میان درختان جنگل قدم میزد..... تنها چیزی که میتوانست او را تنها برای لحظه ای خوشحال کند پریدن یک خرگوش یا سنجاب کوچک روی خزه های خیس جنگل بود.... مدت ها بود حتی قطره ای خون هم به بدنش نرسیده بود.... هرچند او یک خون آشام کامل نبود ولی برای کسب انرژی به خون نیاز داشت....

شنوایی ماورایی اش که از پدرش به ارث برده بود صدای زمزمه های پسری را شنید.... آرام میان درختان به طرف صدا حرکت کرد.... جایی در نزدیکی رودخانه پسر قدبلند خوشقیافه ای را همراه با دختر نه چندان زیبایی دید.... دختر به درخت تکیه داد و سر پسر روی گردنش خم شد.... لبخند شرم روی لبهای جیک نقش بست و به آندو پشت کرد تا آنجا را ترک کند که ناگهان صدای نوشیدن چیزی همراه با ناله های خفیف شنید و سراسیمه بطرف آندو برگشت.... خون غلیظی از گردن دختر سرازیر بودو از درد ناله میکرد.... پسر سرش را از روی شانه ی دختر برداشت و جسد سرد و بیروحش را کناری انداخت و با دستمال سفیدی دور دهانش را پاک کرد.... وقتی برگشت تا جنگل را ترک کند چهره اش زیر نور ماه افشا شد و نفس را در سینه ی جیک حبس کرد.... بی اختیار نام آن پسر را فریاد زد:

_ این؟! !!

ایان با شنیدن نامش توسط صدای یک غریبه بسرعت برگشت.... جیک را دید که با خشم نگاهش میکرد.... ایان جلو رفت و گفت:

_ تو دیگه کی هستی؟! اینجا چیکار....

جیک به ایان مهلت نداد و با سرعت برق اسایی به ایان حمله ور شد....قدرت بدنی ایان به عنوان یک خون آشام کامل دوبرابر قدرت جیک بود....بنابر این او را با تمام قدرتش از خود جدا کرد و به عقب هل داد...ایان با حیرت پرسید:

_ تو دیگه چه موجودی هستی؟!!!یه گرگینه ی غیر فعال؟

جیک با خشم فریاد زد:

_ گرگینه؟!!!اون دیگه چیه؟!

ایان پرسید:

_ پس اگه گرگینه نیستی چی هستی؟!!

جیک بی اعتنا به سوال ایان فریاد زد:

_ کیت میدونه تو چطوری خودتو سیر میکنی؟! میدونه هنوزم از انسان ها تغذیه میکنی?!!

ایان گیج شده بود....ناگهان صحنه ای را به یاد آورد...جیک را که مقابل خانه ی کیت او را در آغوش گرفته بود و میبوسید....

زمزمه کرد:

_ جیک؟!!

جیک سکوت کرده بود....صدایی از دور به گوش میرسید....با دقت بیشتری که گوش کرد صدا را شناخت....کیت بود که نام ایان را فریاد میزد....با وحشت گفت:

_ اون اینجا چیکار میکنه?!!

ایان گفت:

_ ما هرشب کنار رودخونه همو میبینیم...اون خیلی وقته اونجا منتظرمه!نمیدونستم دیوونه ای مثل تو جلوم سبز میشه!حالا ازینجا برو....نمیخوام کیت منو اینجا و دراین وضعیت پیدا کنه....

صدای کیت از پشت سرش شنیده شد:

_ در کدوم وضعیت؟!!

جیک و ایان هردو بطرف کیت برگشتند.... کیت حیرت زده گفت:

_جیک.....؟!!!

جیک با پوزخندی رو به کیت گفت:

_پس بخاطر این بود؟!!

و با تحقیر به ایان اشاره کرد....

کیت به ایان نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.... جیک فریاد زد:

_کیت تو نمیفهمی!!! تو به چشم ایان فقط یه شکار هستی!!! همین!!! او انسانیتش رو نابود کرده! حالا

اون چیزی جز یه شکارچی انسان بیرحم و خونخوار نیست!!!

کیت فریاد زد:

_بس کن دیگه!!!!

جیک با صدای بلند تری ادامه داد:

_شرط میبندم اون بهت قول داده که دیگه از خون هیچ انسانی تغذیه نکنه!!! حالا چیزی نشونت

میدم که بهت ثابت کنه اون یه حیوون خونخواره و بس!!!

ایان با دندان های برهم فشرده گفت:

_بس کن!!!

جیک دست کیت را گرفت و مقابل جنازه ی دخترک برد و گفت:

_بیا!!!! این شاهکار دوست پسر سابقته!!! همونی که بخاطرش منو نابود کردی!!!!

کیت سکوت کرده بود.... تیر برنده ای قلبش را خراش داد.... چیزی که میدید را باور نداشت.... ولی

غرورش بارزش تر از آن بود که بخاطر حماقت ایان زیر سوال برود.... برای همین وانمود به بی

اهمیتی کرد و دستش را با غیض از میان انگشتان نیرومند جیک بیرون کشید و فریاد زد:

_ایان به خون آشامه جیک!!! غذای اصلی اون خونه و اگه خون نخوره میمیره!!!! اون مجبور به

اینکاره!!!!!! حالا دست از سرمون بردارو از اینجا برو!!

جیک با ناباوری به کیت و ایان خیره شد... با خود فکر کرد:

خدای من!!!! ایان کیت رو هم هم مثل خودش یه هیولا تبدیل کرده!!!!

حالت نفرتی که در لب ها و چشم هایش مشهود بود کیت را ویران کرد... جیک قبل از ترک کردنشان تنها یک چیز را زمزمه کرد:

_ برای هردوتون متاسفم!!!

جیک رفت و ایان درمقابل کیت که از فرط خشم درحال انفجار بود تنها ماند... کیت بدون هیچ حرفی ایان را ترک کرد

ایان نامش را فریاد زد:

_ کیت!!!

کیت بدون هیچ عکس العملی به راهش ادامه داد...

_ کیت صبر کن!!! کیت....

ناگهان مقابل کیت ظاهر شد و با دو دستش بازو های کیت را گرفت و او را متوقف کرد...

_ کیت بمن گوش کن...

کیت فریاد زد:

_ دیگه حرفی بینمون نمونده ایان!!!! تو قول داده بودی!!!!

ایان با ناتوانی گفت:

_ من... نمیتونستم خودمو کنترل کنم کیت!!! من گرسنه بودم... اون یه دختر تنهای بدکاره بود... اون

یه دائم الخمر بدبخت بود که برای این دنیا هیچ سود و منفعتی نداشت! من فقط یه آدم بدبخت و

مضر رو از این دنیا کم کردم!!!

کیت فریاد زد:

_ اینکار وظیفه ی تو نیست ایان!!!! اون دختر هرچقدرم که بدبخت و مضر بود وظیفه ی تو نبود که

نابودش کنی!!!

ایان با شنیدن حرف های کیت از مقابلش کنار رفت و گفت:

_منو ببخش...

و ناپدید شد..... کیت اطرافش را نگاه کرد، باز هم اشک هایش سرازیر شده بود.... میدانست که نمیخواهد به خانه برگردد. در عرض یک ثانیه تصمیم گرفت و بطرف رودخانه شروع به دویدن کرد....

یکهفته گذشته بود و کیت از دوری ایان رنج میبرد... غرورش اجازه نمیداد به دیدن یک قاتل برود... ولی آن قاتل تنها کسی بود که برایش ارزش داشت.... کشتن در ذاتش بود و به خون نیاز داشت... بعلاوه او تابحال هیچ انسان واقعی را نکشته بود.... همه ی قربانی هایش افرادی بودند که به نحوی به جامعه آسیب میزدند....

اینها حرف هایی بود که کیت برای توجیه کارهای ایان به خود میزد.... دیگر تحمل نداشت.... تصمیمش را گرفت و بطرف خانه ی ایان حرکت کرد....

فصل پنجاه و دوم_ طلسم خانوادگی

جولیا از درد فریاد میکشید.... کم کم صدای گریه ی نوزادی هم به آن اضافه شد.... قابله ی سیاه پوست در حالی که عرق از پیشانیاش سرازیر بود و لبخند خوشحالی بر لب داشت از اتاق بیرون آمد....

ساموئل از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید.... سراسیمه به اتاق دوید و جولیا را در بستر سفید رنگش دید که لبخند سردی روی لبهای خشکیده اش نشسته بود....

دختر کوچکش را در آغوش گرفت و بوسید.... صدای سرد ریچارد به گوش رسید:

_اون دختره!!!!

ساموئل و جولیا از رفتار سرد و بی اعتنای ریچارد ناراحت شدند....

ریچارد بدون هیچ لبخند گرم و صمیمانه و هیچ تبریکی خانه را ترک کرد و به فکر فرو رفت:

اون دختره!!! اون نمیتونه نسل منو ادامه بده.... اگر اون خون آشام بشه نمیتونه بچه دار بشه و نسل منو به بچه اش منتقل کنه! اون توانایی این کار رو نداره!!! ماریا به من اعتماد کرده بود!

یکهفته بعد دختر کوچک و زیبای ساموئل آنها را برای همیشه ترک کرد و هیچکس دلیل مرگ او را نفهمید.... ریچارد امیدوار بود فرزند دوم آن دو پسر باشد و یکسال بعد آرزویش برآورده شد.....

ادگار ۲۶ ساله بود.... هرروز بیشتر از روز قبل به پدرش حسادت میکرد.... پدر او پسر ۲۱ ساله ای بود که در هر مکانی دخترهای کم سن و سال بیشتر از ادگار به او اهمیت میدادند.... ادگار مادرش جولیا را در یک حادثه ی رانندگی از دست داده بود و تنها کسی که برایش مانده بود، ساموئل، پدر جوانی بود که زندگیش را به او مدیون بود.... وقتی آن تصادف وحشتناک رخ داد ساموئل تنها توانست پسر ۲۶ ساله اش را به هیولایی که بود تبدیل کند و جان او را از مرگ نجات دهد....

ولی ادگار نسبت به پدرش بی اعتنا بود و حتی گاهی از او نفرت داشت! مارگارت زنی که عاشقش بود بیشتر از او به پدرش اهمیت میداد.... این موضوع او را واقعا آزار میداد.... اینکه پدرش رقیب عشقیش باشد وحشتناک بود!!!

هیچکس نمیدانست برادر کوچکتر ادگار در واقع پدر اوست!!!! ساموئل سعی میکرد مارگارت را به ادگار علاقمند کند و لی لی هر لحظه به ساموئل نزدیک تر میشد.... مارگارت آنقدر خود را به ساموئل نزدیک کرد تا بالاخره دل او را بدست آورد.... ساموئل سعی کرد به ادگار بفهماند ولی ادگار او را درک نمیکرد.... و خصومت جدی ادگار با پدرش و مارگارت درست از شبی شروع شد که مارگارت را در اتاق خواب پدرش یافت.... و شب عروسی مارگارت و پدرش بود که انتقامش را گرفت.... همان شب بود که سروکله ی ریچارد هم پیدا شد.... ریچارد تصمیم داشت بعد از مراسم عروسی همه چیز را برای پسرش تعریف کند و از او طلب بخشش کند.... ولی ادگار فرصت هیچکدام از اینکارها را نداد.... مراسم در عرض چند ثانیه به جهنم مبدل شد.... جنازه ی خونی و تکه تکه شده ی پدر مارگارت بالای محراب حلق آویز شده بود.... مهمانها وحشتزده از طرفی به طرف دیگر میدویدند و مارگارت از دیدن آن صحنه دیوانه شده بود....

ریچارد، ساموئل و مارگارت پشت پرده های بلند راهرو ایستاده بودند و از ترس به خود میلرزیدند.... ریچارد موقعیت را به نفع خود نمیدانست.... ترجیح داد هرچه زودتر آنجا را ترک کند! دفتر خاطرات قطورش را به ساموئل داد و خواست آنجا را ترک کند که ناگهان تکه چوب زخمی در قلبش فرو

رفت.....روی زمین افتاد و درحالی که از درد به خود میپیچید چشمانش را بست.....مارگارت از ترس به خود میلرزید.....ادگار چون شیاطین مقابل هردویشان ایستاده بود و از چشمانش خون میبارید.....ساموئل سعی کرد پسرش را آرام کند.....

_ تو چیکار کردی ادگار؟!.....اون....اون پدر بزرگت بود!!!

_ خفه شو!اون یه شیطان کثیف بود!توهم هستی!منم به موجود کثیفی که هستی تبدیل کردی!!!!حالم از هردوتون بهم میخوره!

سپس به مارگارت رو کرد و فریاد زد: _ تو میدونی اون مردی که کنارش ایستادی چه موجودیه؟ مکث کرد و دوباره به پدرش رو کرد:

_ چرا چهره ی واقعیت رو براش رو نمیکنی؟!زود باش!بهش نشون بده!

با صدای بلندتری فریاد زد:

_ نشون بده لعنتی!!!!

ساموئل با عصبانیت به ادگار حمله کرد.....هر دو خون آشام با یکدیگر گلاویز شدند.....مارگارت چیزی که میدید را باور نمیکرد.....پایان آن درگیری مرگ ساموئل بود.....با تکه چوب بزرگ و تیزی که در قلبش فرو رفت...ادگار حالا تنهای تنها بود....در کنار دختری که دوستش داشت و جنازه ی پدر و پدر بزرگی که به دست خودش کشته شده بودند.....

سالها بعد ادگار صاحب اولین فرزندش شد....تولد وحشتناک جوزف پسر دورگه اش باعث مرگ مارگارت شد.....ادگار تمام زندگیش را در پشیمانی و عذاب وجدان گذرانده بود به یاد آورد که چگونه مارگارت را به ازدواج با خودش مجبور کرده بود...او پدر مارگارت را کشته بود...و همچنین پدر و پدر بزرگ خودش را!!!! و حالا تنها کسی که برایش مانده بود پسر نیمه خون آشامش_جوزف_ بود.....

جوزف ۲۰ ساله بود....چیزی نمانده بود که آن بیماری وحشتناک لاعلاج نابودش کند....تنها راهی که میتوانست او را از مرگ نجات دهد تبدیل شدن به موجودی بود که تمام عمرش از آن واهمه داشت!

ولی راهی جز این نمانده بود....و ادگار و جوزف هردو این را میدانستند.....شب تولد جوزف ادگار او را صدا کرد تا آخرین هدیه ی زندگی را به تنها پسرش بدهد....هدیه ی زندگی بخشش را.... ادگار سالها زندگی در عذاب وجدان را بخاطر پسرش تحمل کرده بود و سرانجام همه چیز به پایان رسید....جوزف زنده ماند و صبح روز بعد از تولد دوباره اش پدرش را برای همیشه از دست داد....

**

جوزف دفتر خاطرات پدرانش را بست....بارها و بارها آنرا خوانده بود.... اتفاقات باورنکردنی که در طول سالیان دراز نسل به نسل دامنگیر خانواده ی طلسم شده اش بود....

فصل پنجاه و سوم_زندگی جهنمی

حالا جیک همه چیز را میدانست...اینکه چرا رفتار کیت نسبت به او سرد شده بود....اینکه چرا مدت زیادی بود کیت را نمیدید و اینکه کیت هرگز از او وحشت نداشت!
باخود فکر کرد:

تاحالا فکر میکردم از من وحشت داره!ولی ایان برگشته و حالا یه خون آشامه کامله!کیت بخاطر بودن با اونه که منو ترک کرده نه چون ازم وحشت داره!!!!
ساعتی بعد جیک مقابل خانه ی کیت بود....با خود گفت:

من کنار نمیگشم!من بدستت میارم کیت!

کیت درحالی که با عجله از خانه خارج میشد،داخل کوله پشتی اش ریموت در گاراژ را جست و جو میکرد که با جیک برخورد کرد....نفس در سینه اش حبس شد....سعی کرد خود را بی اعتنا جلوه دهد...با عجله گفت:

_معذرت میخوام

و راهش را بطرف گاراژ منحرف کرد....جیک از پشت بازویش را گرفت و او را بسمت خود کشید و بدون هیچ حرفی او را بوسید....کیت سعی کرد خود را از آغوش جیک بیرون بکشد....ولی دست و پا زدن میان بازوهای نیرومند جیک بی فایده بود....

جیک عقب رفت و کیت توانست خود را از چنگ او رها کند....به محض رها شدن برق سیلی سنگینش جیک را شوکه کرد....عقب عقب رفت و با تعجب نگاهش کرد....با صدای در مانده ای ناله کرد:

_کیت....

کیت با عصبانیت بطرف درگاراژ رفت....ناگهان جیک مقابلش ظاهر شد....کیت وحشتزده به جایی که جیک تا چند ثانیه پیش ایستاده بود و سپس به خود جیک که در چند سانتی متری اش بود نگاه کرد...

سرش را با وحشت تکان داد و با خشم و دندان های بهم فشرده زمزمه کرد:

_برو کنار جیک!

جیک لبخند تمسخر آمیزی نثارش کرد و گفت:

_فکر میکردم به این چیزها عادت کردی!!!

کیت درجا خشکش زد...

جیک جلو رفت و کیت عقب عقب....آنقدر اینکار را ادامه دادند تا کیت به درگاراژ برخورد کرد و جیک با دو دستش او را اسیر کرد....قلب کیت چون قلب پرنده ی کوچکی خود را به قفسه ی سینه اش میکوبید....

جیک با برو های گره خورده درون چشم های وحشتزده ی کیت خیره شد....سرش را تا جایی که میتوانست روی چهره ی رنگ پریده ی کیت خم کرد و با خشم گفت

_دوست پسر سابقت یه خون آشامه و تو از من میترسی!؟

سطل آب یخی روی سر کیت خالی شد....

با خود فکر کرد:

لعنتی.... تو هرگز نباید این موضوعو میفهمیدی!!!

کیت میدانست که از این به بعد بیشتر در جهنم زندگیش فرو میرود....

_جیک من...

جیک فریاد زد:

_تو چی کیت?!!

کیت از جا پرید....چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

_برو کنار جیک....

جیک فریاد زد:

_تو هنوز دوست منی کیت!!!! تو متعلق به منی!!!

کیت جیغ کشید:

_بس کن جیک!!! بس کن...دیگه تموم شد!هرچی بینمون بوده تموم شده!فراموشش کن!

جیک با ناباوری سرش را تکان داد....فریاد زد:

_نه!!!نه کیت.....من نمیذارم.....من کوتاه نیام!اون پسره تو رو از من گرفت...باشه....ولی من

دوباره تو رو پس میگیرم....

کیت کلافه شده بود.....درحالی که اشک هایش را میزدود فریاد زد:

_دست از سرم بردار جیک!من دیگه تورو نمیخوام!من دیگه نمیخوام با تو باشم!چرا نمیفهمی?!

جیک با چشمانی نا امید ومملو از ناباوری نگاهش کرد و عقب عقب رفت.....کیت آزاد شده بود...از

ترس اینکه مبادا دوباره اسیر شود با عجله درگاراژ را باز کرد و بطرف اتومبیلش دوید....

درراه مدرسه اشک هایش یکلحظه هم رهایش نکردند.....و در مدرسه تنها کسی که میتوانست

موضوع را با او درمیان بگذارد استلا بود....

میسی از آن دو رنجیده بود.....هم کیت و هم استلا گویی دیگر او را نمیدیدند....کیت و استلا هم دیگر میسی را دوست خود نمیدانستند.....آنها سعی میکردند میسی را از خود دور کنند....او هرچه بیشتر از آن دو دور میماند خطر کمتری تحدیدش میکرد....

آنروز برای کیت از وحشتناک ترین روز های زندگیش بود....حالا جیک میدانست که کیت او را بخاطر ایان رها کرده و استلا به او گفته بود که کوین همه چیز را راجع به گرگینه ها میدانند....و این یعنی ورود برادر کوچکترش به آن جهنم!!!

تنها چیزی که میخواست دورماندن خانواده اش از اتفاقات اطرافش بود....ولی حالا برادرش هم وارد این بازی مرگبار شده بود....برای مادرش افسوس میخورد که بی وقفه کار میکرد و از شهری به شهر دیگر میرفت....کار اداری برای مادری که دو فرزند را به تنهایی بزرگ میکرد واقعا دشوار بود....کیت به زندگی فکر کرد که درعرض یکسال تبدیل به جهنمی وحشتناک شده بود....تصمیم خود را گرفت...باید کوین را از اتفاقات اطرافش آگاه میکرد....حالا که اوهم وارد این ماجرا شده بود باید همه چیز را میدانست....

فصل پنجاه و چهارم_ دروغ

_ تو بمن دروغ گفتی!!! راجع به همه چیز! تو میخواستی منو با دروغ کنار خودت نگه داری... ولی فیونا هیچ رابطه ای با دروغ پابرجا نمیونه! دیگه روی من و با من بودن حساب نکن!

ایان بدون توجه به فریاد های مایوس فیونا که با نا امیدی نامش را صدا میزد بطرف در اتاق رفت... کنار در مکثی کرد و برگشت:

_ اوه... و یادم رفت بگم.... بهتره برای مهمونی فردا شب دنبال یکی مثل خودت باشی تا همراهیت کنه!!!

فیونا با خشم خود را به ایان رساند و او را به دیوار کوبید:

_ میدونم قراره اون دختر انسان هم تو مهمونی شرکت کنه! خوشحال میشم غذای شب بعدم رو به راحتی و بدون دردسر شکار کنم!!!

ایان دست فیونا را از بازویش جدا کرد و با نفرت گفت:

_ اینکارو بکن تا....

فیونا خنده ای عصبی سر داد:

_ تا چی؟!!! میخوای منو بکشی؟!!!

ایان با خشم زمزمه کرد:

_ میدونی که اینکارو میکنم!!!

فیونا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ باشه... ادامه بده... ولی میدونی که اگه کیت بمیره دیگه بازگشتی در کار نیست! چه منو بکشی... چه نه!

ایان که تحمل ناتوان بودن درمقابل فیونا را نداشت با خشم فریاد کشید و مشتش را به دیوار کوبید....

فیونا لبخند موزیانه ای به لب آورد و گفت:

_ فقط یه راه داره که کیت در امان بمونه و اون اینه که تو دیگه دور و برش نباشی! درضمن.... من برای مهمونی فردا شب روی تو حساب کردم! پس دیر نکن عزیزم!

فیونا از دور برای ایان بوسه ای فرستاد و در اتاقش را بست.... ایان خشمگین بود و میدانست که تنها یک نفر در دنیا وجود دارد که میتواند او را آرام کند:

کیت

فصل پنجاه و پنجم_ میهمانی

جوزف و جاستین از سفر برگشتند... ویکتوریا، آلیس و فیونا هم روز گذشته از آلاسکا برگشته بودند....

ولی تعداد خون آشام ها در قصر دراکولا بیشتر از ۶ تا شده بود.... مهمان های جوزف قصر را پر کرده بودند....

ایان با اخم های گره خورده کارت دعوت کاهی رنگ را به کیت داد.... کاغذ نازک لوله شده ای که به سبک دعوتنامه های قدیمی تزیین شده بود.... کیت روبان قهوه ای رنگ دور کاغذ را با ظرافت باز کرد و با دقت محتوای نامه را برای ایان خواند:

کیت عزیز... امیدوارم این دعوت را از من بپذیرید و در میهمانی شنبه ساعت ۱۰ شب با من و دوستانم همراه شوید... باعث افتخار ماست!

جوزف

کیت به خود لرزید... جمله را بار دیگر خواند و روی کلمه ی "دوستانم" توقف کرد... در فکرش جمله را تصحیح کرد:

با من و دوستان خون آشام!!!

ایان با شنیدن افکار کیت خندید... او را در آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

_اگه دلت میخواد توی مهمونی شرکت کنی نگران هیچی نباش... من خودم مراقبت هستم....

کیت لبخند زد... ولی لبخند شیرینش یک ثانیه هم دوام نیاورد چرا که حقیقت تلخ و ناخوشایندی را به یاد آورد... ایان افکار کیت را شنید...

_اوه خدای من! راست میگی! فیونا!!!!

کیت با ناراحتی به ایان نگاه کرد...

_نگران نباش... من بهش گفتم تو یکی از دوستان جوزف هستی... تو میتونی به مهمونی

بیای... من نمیتونم کنارت باشم ولی مطمئن باش دورا دور مراقبتم عزیزم....

کیت ایان را بوسید و در آغوش سردش به خواب رفت... روز بعد شنبه بود و فردا شب هیجان

انگیز ترین شب زندگی بود... او تصمیم داشت به میهمانی خون آشام ها برود!!!

روز بعد نور خورشید از روی پلک های بسته ی کیت چشم هایش را آزد... بلند شد و به خودش

کش و قوسی داد... تا مهمانی شب ساعت ها مانده بود و کیت همیشه از بیکاری متنفر

بود... حوصله ی تمرین رقص را نداشت... مدت ها بود دیگر مثل گذشته به رقص اهمیت

نمیداد... حالا تنها چیزی که برایش مهم بود زندگی خودش و اطرافیانش بود....

حوله اش را برداشت و به حمام رفت....در حمام بازهم احساس سرمای تلخ و سوزاننده ی مرگ وجودش را در بر گرفت....باز هم همان احساس قدیمی که ما ها پیش قبل از بازگشت ایان زندگی را ویران کرده بود....

حوله اش را پوشید و مقابل آئینه ایستاد....مسواک زد و بسرعت از حمام بیرون رفت...خانه در سکوت وهم آلودی فرو رفته بود....
با خود فکر کرد:

_کوین هنوز تو رختخوابه!طبق معمول!!!

لباسش را پوشید و درحالی که با حوله ی کوچکی موهای کم پشت و طلایی رنگش را خشک میکرد بطرف اتاق برادرش رفت...

دستش را بالا آورد که دربزند ولی میدانست کوین با صدای دربیدار نمیشود....بی مقدمه دررا باز کرد و با صحنه ی خجالت آوری مواجه شد....سریع برگشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:
_اوه....معذرت میخوام.....

در رابست و نفس عمیقی کشید....سعی کرد چیزی را که دیده بود به خاطر بیاورد....با تردید دوباره در را باز کرد....ولی چیزی که میدید اصلا با صحنه ی قبلی جور در نیامد....
کوین روی تخت خوابیده بود وساندر را درآغوشش بود....تی شرت سفید رنگ کوین آغشته به خونی بود که از بازویش سرازیر بود....بمحض وارد شدن به اتاق کوین ساندر را چشم هایش را باز کرد...با دیدن کیت از جا پرید:
_اوه خدای من....

کیت آرام گفت:

_خواهش میکنم آرام باش ساندر...چیزی نیست....منم....

ساندر ایتو را کنار زد و با دلخوری گفت:

_فکر نمیکنی بی اجازه وارد اتاق کسی شدن کار خوبی نیست؟!

و به خودش و کوین اشاره کرد....

کیت ابروهایش را بالا برد و گفت:

_ اتاق..... شما؟!!!!

ساندرا سرش را پایین انداخت و با شرم گفت:

_ ام.... منظورم اتاق کوین بود....

سپس به طرف کوین رفت و پتو را روی بازوی زخمی اش انداخت....

کیت با خشم گفت:

_ سعی نکن اون زخمو بیوشونی... من اونو دیدم!!!

ساندرا بطرف کیت برگشت و گفت:

_ نمیتونستم خودمو کنترل کنم.... اون خیلی وحشیانه عمل میکرد!!!!

کیت احساس کرد اسید معده اش به دهانش می آید.... با انزجار گفت:

_ و تو هم ناخن هاتو توی بازوش فرو کردی!!!! جالبه.... تو نمیتونی خودتو کنترل کنی! اگه به جای

چنگ زدن بازوش رو گازش میگرفتی چی؟!!!!

ساندرا خشکش زد.... با خود فکر کرد:

اون از کجا میدونه؟!!!! استلا!!!! حدس میزدم....

سعی کرد بی اعتنا رفتار کند.... سرش را تکان داد و گفت:

_ نه.... من هرگز اینکارو نمیکنم!!!

کیت با خشم جلو رفت و هردو دست ساندرا را گرفت و بالا آورد و فریاد زد:

_ دیگه نمیخوام اینجا بینمت فهمیدی؟! من برادرمو دوست دارم و نمیخوام بخاطر دوست بودن با

یه گرگینه ی احمق زندگیش به خطر بیفته!!!!

ساندرا کنترل خود را از دست داد.... چشم های زرد رنگش را به کیت دوخت و دستش را از میان

انگشتان ظریف او بیرون کشید و با تمام قدرتش به کیت سیلی زد....

شدت سیلی قدرتمند ساندر را آنقدر زیاد بود که کیت به عقب پرتاب شد و با دیوار برخورد کرد و روی کف چوبی اتاق افتاد!

کوپین که با شنیدن آن همه سروصدا از خواب پریده بود سراسیمه بطرف کیت دوید و او را از روی زمین بلند کرد....با خشم به ساندر را نگاه کرد و فریاد زد:

بهت گفتم هر آسیبی بهم بزنی برام مهم نیست! ولی نگفتم به اعضای خانواده ام هم هر آسیبی بزنی اشکالی نداره!!!!

اشک در چشم های ساندر را حلقه زد..... آرام جلو آمد و بازوی کوپین را گرفت:
_من....من معذرت....

کوپین میان حرفش فریاد زد:

_ازینجا برو ساندر!....از خونه ی من برو بیرون!!!

ساندر را سرش را با ناباوری تکان داد و عقب عقب رفت....و در عرض چند ثانیه از اتاق کوپین خارج شد....

کوپین کیت را روی تخت نشاند و با انگشتش سرخی روی گونه ی کیت را نوازش کرد..
_کیت...؟ حالت خوبه؟!

کیت لبخند محزونی به لب آورد و دستش را روی زخم عمیق کوپین گذاشت:
_تو چی؟!

کوپین بسختی با اشک هایش مبارزه میکرد....نمیدانست چطور برای خواهرش توضیح دهد....و کیت هم دقیقا همین حالت را داشت....حالا وقتش بود که همه چیز را برای کوپین تعریف کند....

ساعت ۹ شب بود....کیت در پیراهن مشکی عروسی اش مثل فرشته ها شده بود....دامن پف دارش او را قد بلند تر و لاغر تر جلوه میداد....موهای موج درخشان اش را روی شانه های بلورین و عربانش رها کرده بود و کنار در شیشه ای خانه منتظر ایان بود....باد سردی میوزید و موهای کیت را به پرواز در می آورد....کیت شنل بلند ابریشمی سیاه رنگش را پوشید و به ساعتش نگاه کرد....

بمحض اینکه سرش را بالا آورد ایان مقابلش بود...

_ایان!!!! منو ترسوندی....

ایان لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت و محو زیبایی کیت شده بود.....جلو رفت و او را محکم درآغوش گرفت و بوسید...

کیت سعی کرد خود را از آغوشش بیرون بکشد...

_هی ایان.....چیکار میکنی؟!!!داری منو بهم میریزی!!!من میخوام پیام مهمونی!یادت رفته؟

ایان بار دیگر کیت را بوسید و با خنده گفت:

_اشکالی نداره عزیزم....مدل بهم ریخته خیلی بهت میاد!

کیت خندید....

_دیوونه!

دستش را دور بازوی سرد و محکم ایان حلقه کرد و راه قصر را میان درختان سربه فلک کشیده ی جنگل پیش گرفت....

وقتی به جنگل رسیدند کیت محو تماشای قصری شد که گویی تابحال آنرا ندیده بود....هزاران شمع کوچک و بزرگ سفید رنگ راه باریک و خاکی که به در ورودی قصر منتهی میشد را در بر گرفته بودند....

حیاط خاک گرفته و مرده ی قصر به طرز عجیب و زیبایی تزیین شده بود و برکه ی کوچکی که کنار قصر وجود داشت پر از آب بود....کیت تا بحال آن برکه ی زیبا را ندیده بود....کنار در ورودی جوزف مقابل ه خون آشام دیگر ایستاده بود و میخندید....بمحض ورود کیت و ایان همه ی سرها بطرف در برگشت....

نگاه های سرخ رنگ میهمان ها به دختری خیره شد که کلاه شنل مشکی رنگ چهره اش را پوشانده بود....

کیت دست های بلورینش را آرام بالا برد و کلاه شنل را از سرش برداشت و به روی همه ی مهمان ها لبخند زد....ترس وجودش را فرا گرفته بود ولی سعی میکرد تا جایی که میتواند افکارش را کنترل کند

فصل پنجاه و ششم_میهمانی(۲)

کیت بمحض ورود به جوزف خیره شد....او پیراهن قهوه ای مایل به سرخی به تن داشت و جلیقه ی مشکی رنگی روی آن پوشیده بود....موهای بلند سیاه رنگش را برخلاف همیشه باز گذاشته بود بهمین دلیل از همیشه جذاب تر و زیباتر بنظر میرسید.... جوزف گویی هیچکس را نمیدید....همه ی مهمان هایش را رها کرد و بطرف کیت شتافت....دستش را بلند کرد و دست کوچک و گرم کیت را در دست گرفت و بوسید....

_باعث افتخاره که بانوی زیبایی مثل شما دراین میهمانی شرکت کنه!

کیت بی اختیار تعظیم کوچکی به جا آورد....محیط قصر و رفتار رسمی جوزف او را وادار میکرد مثل بانوهای عصر رنسانس رفتار کند!!!

ایان کیت را به جوزف سپرد و به طرف فیونا که با خشم و نفرت به کیت نگاه میکرد رفت....ایان میدانست که بد رفتاری اش با فیونا به مرگ کیت منجر میشد پس سعی میکرد برای ظاهر سازی جلوی مهمان ها هم که شده رفتارش با فیونا طبیعی باشد!!!با اکراه فیونا را درآغوش گرفت و گفت:

_عزیزم...انقدر حسود نباش....من اینجام....کنار تو!!!!

فیونا بدون اینکه از رفتار ساختگی ایان حیرت کند لبخند زد و وقتی مطمئن شد کیت آن دو را نگاه میکند ایان را بوسید

با دیدن آن صحنه گویی تیر دردناک و کشنده ای قلب کیت را از هم درید....نگاهش را به نقطه ی دیگری معطوف کرد....ایان و فیونا هر دو افکار دردناکش را شنیدند.... فیونا از شنیدن آن ها لذت برد و ایان درد کشید....

کیت و جوزف مقابل هم ایستادند....برای لحظه ای همه ی صداها خاموش شد....جوزف دیگر هیچ چیز جز چهره ی زیبای کیت را نمیدید....گویی همه ی افراد حاضر درمیهمانی نا پدید شده بودند و

فقط کیت آنجا و در کنار او حضور داشت... کیت متوجه حالت عجیب نگاه جوزف شد... نگاه خیره ی جوزف او را میترساند... با تردید گفت:

_جوزف؟!

و سپس با کنجکاوی به او خیره شد... جوزف به خودش آمد... گویی از رویای شیرینی برخاسته باشد... به روی کیت لبخند زد... کیت با دودلی زمزمه کرد:

_معذرت میخوام... شاید بنظر بی ادبی بیاد ولی... میتونم بپرسم... به چی فکر میکردید؟

لبخند هنوز از لب های تیره ی جوزف محو نشده بود... گفت:

_هیچ میدانستید که شما شباهت بسیار عجیبی به مادرم دارید، کیت؟!

کیت با حیرت تکرار کرد:

_مادرتون؟!

جوزف گویی در زمان سفر کرد... چشمان سرخ رنگش دریچه ای شد به روی گذشته ها تا کیت بتواند از درون آنها داستان پُشتشان را بخواند... جوزف با همان لبخند یخزده گفت:

_با اینکه صدها سال از مرگ مادرم میگذره ولی هنوز چهره ی زیبا و دوست داشتنیش رو وقتی منو برای اولین و آخرین بار در اغوش گرفت به یاد دارم....

کیت با تعجب پرسید:

_یعنی... وقتی متولد شدید...؟ ولی چطور؟!!

و ناگهان چیزی رابه یاد آورد... دورگه ها!!

جوزف با شنیدن افکار کیت لبخند زد و ادامه داد:

_بله کیت عزیز... من تا ۱۸ سالگی یک دورگه بودم!

کیت بازوی جوزف را به آرامی فشرد و گفت:

_مشتاقانه منتظر شنیدن داستان زندگی شما هستم جوزف!!!

جوزف گفت:

_داستانش....خب...یکمی مفصله....میتونم بجای تعریف کردن دست نوشته های قدیمی اجدادم رو برای چندروز بهتون قرض بدم تا کنجکاویتون برطرف شه....البته اگر به خواندن چنین داستان هایی علاقه داشته باشید!!!

کیت لبخند شیرینی به لب آورد و با اشتیاق گفت

_اوه البته!!!

جوزف با لبخند دست کیت را گرفت و گفت:

_دنبالم بیاید...

کیت به دنبال جوزف از پله ها بالا رفت....این جریانات هیچکدام از چشم های تیز بین و مراقب ایان دور نماند....با دیدن این صحنه کمی نگران شد....ولی میدانست که به جوزف حتی از خودش هم بیشتر اطمینان دارد!

جوزف کیت را به اتاقش برد...اتاق بزرگ و نسبتا تاریکی بود و کیت در آن کمی احساس ناراحتی و ترس میکرد....ولی دیدن لبخند اطمینان بخش جوزف احساس ترسش را برطرف کرد.....جوزف به کیت علاقه داشت و روشن بود که او هرگز آسیبی به کیت نمیرساند!

جوزف آرام بطرف صندوقچه ی چوبی زیبایی رفت و در آنرا به آرامی باز کرد....کیت با اشتیاق به جوزف خیره شده بود.....دفتر بزرگ و قطوری از صندوقچه خارج شد....روی آن هیچ گرد و غباری دیده نمیشد و نشانگر این بود که از آن بطور متوالی استفاده میشود...جوزف با احتیاط آنرا در دستان ظریف و بلورین کیت قرار داد....کیت صفحه ی اول را باز کرد...چیزی که میدید را باور نمیکرد...آن عکس قدیمی،عکس خودش بود!با این تفاوت که موهای مشکی و فرفری براقش اطراف چهره ی رنگ و رو رفته و مظلومش را پوشانده بود....کیت زیر عکس را خواند:

مارگارت همیلتون، ۱۸۱۲ میلادی!

کیت با ناباوری به جوزف خیره شد...جوزف لبخند زد و گفت:

_من که بهتون گفته بودم!!!

کیت با لبخند هیجان زده ای گفت:

_واقعا جالبه!!!!

دوباره به عکس نگاه کرد و گفت:

_ولی.... تفاوت های زیادی وجود داره مثلا....بینی مادرتون بلند و باریک تره و لب هاش...لب هاش کشیده و صافه...و پوستش واقعا زیبا و درخشانه!!!ولی کاملا حق با شماست!در نگاه اول مثل خواهر دوقلوی منه!!!

کیت لبخند زدو جوزف او را به مهمانی بازگرداند....

جوزف دست کیت را روی بازویش گذاشت و دور تا دور قصر قدم زد و قدم به قدم می ایستاد تا مهمان ها را به کیت معرفی کند و همچنین مهمان ویژه ی خود یعنی کیت را به دیگران....

کیت ازینکه یک انسان میان آن همه خون آشام بود احساس بدی داشت...احساس میکرد میان انسان های پیشرفته تریست که همگی نسبت به او برتری دارند... خوشحال بود که خون آشام ها حداقل فقط افکار را میشنوند نه احساسات را!!!

ویکتوریا و آلیس طبق معمول با حسادت و احساس برتری به کیت نگاه میکردند.... ولی خودشان هم میدانستند که حضور کیت در آن مهمانی همه ی احساسات و نگاه ها را معطوف خود کرده است!!!

جاستین جلو رفت و کیت را درآغوش گرفت و گفت:

_سلام عزیزم....خوش اومدی....ما همگی منتظرت بودیم....

کیت لبخند زد....احساسی که نسبت به جاستین داشت قابل وصف نبود.... احساس میکرد بین همه ی آنها تنها کسی که ظاهر و باطنش را همزمان به او نشان میداد جاستین بود....بین همه ی خون آشام های دروغگو و حقه باز تنها او بود که احساسات درونی و واقعی اش را بروز میدادو رفتار دوستانه اش با کیت حقیقی بود!!!جاستین کیت را چند دور در آغوشش چرخاند و او را درحالی که سرش گیج میرفت روی زمین گذاشت...کیت خندید....

جوزف به جاستین اخم کرد و با لحن سردی گفت:

_مودب باش جاستین!!!!

جاستین خندید و گفت:

_بیخیال رفیق....کیت که غریبه نیست!!!!

جوزف چشم هایش را چرخاند و کنار گوش کیت زمزمه کرد:

_ معذرت میخوام...اون هیچوقت درست نمیشه!!!!

کیت لبخند زد و سرش را تکان داد:

_ نه...من اصلا ناراحت نشدم...اون واقعا جالبه!!!

جاستین آن حرف را شنید و برای ایان که آنطرف تر شاهد ماجرا بود چشمک زد...ایان دهانش را کج کرد و به جاستین اخم کرد....

چند قدم آنطرف تر جوزف ایستاد و روبه دختر جوانی لبخند زد:

_ مانوئلا.....این دختر زیبا همان مهمان ویژه ی ماست!

کیت به روی مانوئلا لبخند زد و دستش را بطرف او بلند کرد...

_ خوشبختم....

مانوئلا با لبخند گرمی از او استقبال کرد و دستش را به گرمی فشرد....

_ منم خوشبختم....

همانموقع دو خون آشام دیگر به آنها نزدیک شدند....

جوزف کیت را به آنها معرفی کرد....دو خون آشام، زن و مرد میانسالی بودند که خسته و غمگین بنظر میرسیدند....و هردو به گرمی با کیت دست دادند....

کیت تقریبا همه ی خون آشام های حاضر در مهمانی را شناخته بود....به دختر تنهایی که به دیوار تکیه داده بود اشاره کرد و از جوزف پرسید:

_ اون دختر کیه؟!

جوزف به طرف دختر برگشت و لبخند زد:

_ دختر یکی از بهترین دوستان من! بیایید...بههم معرفتون میکنم!!!

ایان در تمام آن مدت چشم از کیت برداشته بود و هیچکدام ازین اتفاقات از نگاه فیونا دور نمانده بود....حالا او مطمئن بود که چیزی بین کیت و ایان است!!!

جوزف کیت را به دختر جوان تنهایی که به دیوار تکیه داده بود معرفی کرد:

_ استفنی عزیزم..... این فرشته ی زیبا مایل بود که با شما آشنا بشه....

و سپس به کیت اشاره کرد:

_ کیت، عزیزم....؟

کیت جلو آمد و با استفنی دست داد:

_ من کیت هستم... از آشناییتون خوشوقتم....

استفنی لبخند شیرینی به لب آورد:

_ من هم همینطور.....

همانموقع پسر جوانی به آنها نزدیک شد و رو به استفنی گفت:

_ دخترم؟! افتخار آشنایی چه کسی رو دارم؟

کیت نتوانست جلوی خود را نگهدارد و بلافاصله پرسید:

_ دخترتون؟ ولی شما.....

مرد جوان با شنیدن فکری که بسرعت از ذهن کیت گذشت خندید و گفت:

_ استفنی دختر عزیز من بهتون نگفت که پدرش یه خون آشامه؟

کیت که گویی چیزی را فراموش کرده بود گفت:

_ اوه..... معذرت میخوام... من....

جوزف برای نجات دادن کیت از آن وضعیت خندید و گفت:

_ کیت... "برناردو" یکی از بهترین دوستان منه! و استفنی دختر این آقااست!

کیت تعظیم کوچکی بجا آورد و لبخند زد.....

دختر جوانی که لباس پیشخدمتی به تن داشت با سینی شامل چند جام پر از خون به جوزف و کیت نزدیک شد و به هردو تعارف کرد.....جوزف با دیدن رنگ پریده ی کیت به پیشخدمت اشاره کرد که آنها را ترک کند....

کیت با حیرت پرسید:

اون.....اون یه انسان بود؟!

جوزف لبخند زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد...

_اون میدونه که اگه بهمون خیانت کنه کشته میشه....بعلاوه...کسی اونو به انجام اینکار مجبور نکرده....اون خودش خواسته...شاید به امید اینکه یروز یکی از ما بشه!

کیت به خود لرزید....با خود فکر کرد:

چطور ممکنه یه انسان بخواد به همچین هیولایی....

جوزف افکار او را بهم زد....به او گوشزد کرد:

_کیت؟! فراموش کردید؟ ما همگی میتونیم صدای افکار تون رو بشنویم! خواهش میکنم کمی بیشتر مراقب باشید!!!!

کیت لبش را گاز گرفت....به کلی فراموش کرده بود کجاست و با چه کسانی معاشرت میکند....

لبخند زد و وانمود کرد هیچ اتفاقی نیفتاده و بار دیگر دستش را دور بازوی جوزف حلقه کرد و از ترس به او چسبید....نمیدانست در وجود جوزف چه بود که او را تا این حد مطمئن میکرد و باعث میشد تا این حد به او اعتماد کند!

ایان با دیدن آن صحنه دندان هایش را روی هم فشرد....فیونا بازوی او را چسبیده بود و با دوستش صحبت میکرد....دلش میخواست فیونا را به گوشه ای پرتاب کند و بطرف کیت بدود و او را درآغوش بگیرد....دیدن کیت در کنار دیگری خنجر داغی بود که به قلب یخ زده اش فرو میرفت....

ایان به وضوح میدید که همه ی نگاه ها متوجه کیت است....زیبایی او چیزی بود که ده ها نگاه یخ زده و سرخ رنگ خون آشام را به خود معطوف کرده بود! آنهم خون آشام هایی که زیبایشان زبانزد بود!

جوزف از داشتن کیت در کنارش به خود میباید.... کیت از بودن در آن مهمانی واقعا هیجان زده بود و با وجود ترس عجیبی که وجودش را دربر گرفته بود از قدم زدن در آن محیط و صحبت کردن با مهمان ها لذت میبرد.....

ساعت ۱۱ شب بود.... کم کم مهمانی آغاز میشد.... موسیقی نواخته شد.... موسیقی ملایمی با سبک کلاسیک و قدیمی.... جوزف دستش را بطرف کیت بلند کرد.... کیت لبخند زد.... هنوز دستش را در دست جوزف نگذاشته بود که صدای ملایم و گوش نواز زنی همه ی نگاه ها را متوجه خود کرد....
_ سلام به همگی....

کیت با کنجاوی به دختر زیبا و قدبلندی خیره شد که با لبخند وسوسه انگیزی مقابل در ورودی ایستاده بود....

پیراهن قرمز رنگ و چسبانی به تن داشت که با رنگ چشمان یاقوت مانندش هماهنگ بود.... و موهای سیاه رنگش را پشت سرش جمع کرده بود.... درخشندگی چشمان قرمز رنگش از هر خون آشام دیگری بیشتر بود....

پوست رنگ پریده و سفیدرنگش در کنار موها و ابروهای مشکی براقش بیش از حد خودنمایی میکرد....

حالا بار دیگر همه ی نگاه ها به زیبایی آسمانی زنی خیره شده بود که با لبخند شیرینی منتظر خوش آمد گویی حاضران بود....

جوزف گویی زمان و مکان را فراموش کرده باشد چون مسخ شده ها بطرف دختر زیبا قدم برداشت... لبخند روی لب های کبودش خشک شده بود.... وقتی به آن بانوی زیبا رسید دستش را در دست گرفت و بوسید و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

_ از آشناییتون خوشوقتم بانوی زیبا.... افتخار آشنایی چه کسی رو دارم!؟

خون آشام زیبا بار دیگر لبخند زد و گفت:

_ حتی ده ها قرن بعد هم میشه یک باتن رو از لحن و کلامش تشخیص داد جوزف عزیز....

برناردو که از دیدن او شوکه شده بود با لحن سردی نامش را به زبان آورد:

_ ماریا!!!!

پنجاه و هفتم_ مهمانی (۳)

ماریا لبخند زد و با لحن تمسخر آمیزی خطاب به برناردو گفت:

_اوه برناردوی عزیز... خیلی وقت از آخرین دیدارمون میگذره! با این حال چه استقبال گرم و پرشوری!!!

خون آشام ها با خنده های تمسخر آمیزشان ماریا را در برابر برناردو حمایت کردند... برناردو انگشت های قدرتمندش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد...

ماریا لبخند زیبایی به لب آورد و از مهمانان خواست تا راحت باشند و به خوش گذرانیشان ادامه دهند...

استفنی بازوی پدرش را گرفت و سعی کرد او را آرام کند... ماریا جام خون را به لب های سرخ رنگش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید... به جوزف لبخند زد و گفت:

_ریچارد پدرپدر بزرگت آخرین باتنی بود که ملاقات کردم... تو درست شبیه ریچارد هستی... هم لحن کلامت و هم چهره ات! جوزف لبخند زد و دست ماریا را فشرد:

_نظر لطفته ماریای عزیز... من نام شما رو بارها و بارها در دفتر خاطرات اجدادم خوانده بودم، واقعا برای دیدنتون لحظه شماری میکردم....

جوزف با خود فکر کرد:

و همینطور بلای خانمان سوزی که نسل به نسل به سر خانواده ام آوردی رو!!!

ماریا لبخند زد و جرعه ی دیگری نوشید....

_معذرت میخوام که این سوال رو میپرسم ولی... اون دختر... او یه خون اشام نیست! چطور بین این همه خون اشام قدم میزنه؟

جوزف به کیت نگاه کرد که با استفنی گرم صحبت بود... سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

_او... ام... خوب ایشون یکی از دوستان من هستند....

ماریا با لبخند ساختگی اش گفت:

_فکر نمیکنی این خلاف قوانین ماست؟

جوزف به خود آمد و با جدیت گفت:

_اوه کیت مطمئنه!!!

ماریا به کیت نگاه کرد و زیباییش را در دل تحسین نمود....با همان لبخند ساختگی گفت:

_خوبه...امیدوارم در آینده یکی از ما بشه....اون برای یه انسان معمولی بودن ساخته نشده!

جوزف با نگاه ستایشگری به ماریا خیره شد....بار دیگر صدای موسیقی سالن قصر را دربرگرفت...جوزف دست ماریا را گرفت و او را از روی مبل ویکتوریایی قرمز رنگش بلند کرد:

_امیدوارم تقاضای منو رد نکنید!

ماریا لبخند زد و با جوزف به مرکز زمین دایره ای سالن رفت....با دیدن آن دو همه ی مهمان ها پراکنده شدند و با نگاه های حیرت زده شان آن زوج زیبا را ستایش کردند....کیت صدای برناردو را شنید:

_هنوزهم دست از این کارهاش برنداشته!عنتی خودخواه!!!

لحن او مملو از کینه و نفرت بود....استفنی دست پدرش را نوازش کرد و با نگرانی او را به آرامش دعوت کرد....کیت سعی کرد برناردو را مخاطب قرار دهد تا کمتر به ماریا فکر کند...

_پس مادر استفنی یه انسان بوده...خیلی جالبه...فکر نمی‌کردم چنین چیزی امکان پذیر باشد!

کیت سعی میکرد تا جایی که میتواند به جیک فکر نکند....برناردو لبخند زد و گفت:

_استفنی همه ی زندگی منه... مثل مادرش که همه ی زندگیم بود.... تمام آرزوهای انسانیم تو وجود اون خلاصه میشه...نمیتونم بینم که استفنی روز به روز بزرگتر میشه و پروزی عمرش به پایان میرسه...هرچند خیلی دیرتر از انسان های دیگه پیر میشه...ولی اون از چیزی که هست راضیه و نمیخواد خون آشام باشه!و من هم به تصمیمش احترام میذارم....

کیت رو به استفنی لبخند زد....احساس عجیب و خواهرانه ای نسبت به او داشت....

موسیقی که به پایان رسید جوزف و ماریا دست در دست هم از پله ها بالا رفتند و روی آنها ایستادند....ماریا لبخند زنان شروع به حرف زدن کرد....صدایش آنقدر دلنشین و گیرا بود که همه محو آن شده بودند....

_ از جوزف عزیز ممنونم که این مهمونی رو برپا کرد تا همه ی ما دورهم جمع بشیم و ورود به این خانواده ی بزرگ رو جشن بگیریم.....و من بعنوان مادر این خانواده از همتون میخوام که به همدیگه به چشم خواهر و برادر هایی نگاه کنید و سعی کنید همیشه بینتون یه رابطه ی دوستانه برقرار باشه.... ما دشمنان زیادی داریم.....نباید اجازه بدیم اختلافات بینمون اونا رو دربرابرمون قدرتمند کنه! این شهر جاییه که بعد از من اولین خون آشام ها بوجود اومدن و من اولین نسل خودم رو پرورش دادم! امیدوارم شما تو جایی که ازش اومدین بمونین و زندگی تون رو همینجا ادامه بدید....

کیت با شنیدن این حرف ها نمیتوانست عصبانیتش را کنترل کند...آن شهر جایی بود که او بزرگ شده بود و دوستان زیادی داشت.....خانواده اش در آن شهر زندگی میکرد و با وجود خطر خون آشام ها زندگی همه ی شهروندان نابود میشد....

ماریا افکار او را میشنید....لبخند شیطانی به لب آورد و به حرف هایش ادامه داد....

کیت دیگر هیچ چیز نمیشنید....تنها فکری که به ذهنش رسید آن بود که از جایش بلند شود و آنجا را ترک کند...ایان فیونا را رها کرد و بطرف کیت رفت ولی همانموقع ماریا مقابل کیت سبز شد و با لحن عجیبی گفت:

_ کجا میری عزیزم؟ نمیخواهی از بودن در کنار قدرتمند ترین و سریع ترین موجودات دنیا لذت ببری؟!

کیت دندان هایش را روی هم فشرد و با خشم زمزمه کرد:

_ بودن کنار پست ترین و نابودگرترین موجودات روی زمین برای من هیچ لذتی نداره!

صدای آه ناشی از ترس و حیرت و حتی تحسین خون آشام ها به گوش رسید....صحنه ی عجیب و جالبی بود...زیباترین شکار در مقابل زیبا ترین شکارچی،رو در رو و با شجاعت تمام ایستاده بود و در چشمان سرخ رنگ شکارچی قدرتمندش خیره شده بود....

با دیدن آن دو فرشته ی زیبا درمقابل یکدیگر،همه ی مهمان ها باور داشتند که این شب و این مهمانی یکی از فراموش نشدنی ترین اتفاقات در طول عمر بی پایانشان بود....

ماریا سکوت کرد....پاسخی نداشت که به کیت بدهد و بعلاوه نمیتوانست یکی از محبوب ترین مهمان های آن جشن را مقابل هزاران نگاه متعجب سرخ رنگ به قتل برساند.....

ماریا عقب رفت و راه را برای کیت باز گذاشت..... کیت دامن مشکی رنگش را از روی زمین بلند کرد و از قصر بیرون دوید.....

ایان بدون توجه به فریاد های فیونا که نامش را صدا میزد شنل کیت را از روی چوب لباسی برداشت و از قصر بیرون رفت

فصل پنجاه و هشتم_ خواب ابدی

کیت در اعماق جنگل میدوید..... آنقدر عصبانی بود که نمیدانست چکار میکند و کجا میرود..... میدانست که راهش را گم کرده و میان درختان سربه فلک کشیده ی جنگل محبوس شده است!

ایستاد و اطرافش را با وحشت نگاه کرد... اشک هایش سرازیر شد..... روی خاکستر های کف جنگل نشست و به درختی تکیه داد..... ناگهان صدایی شنید..... صدایی شبیه وزش باد شدید..... سپس صدای پاییی از میان بوته ها شنید..... سرش را با وحشت به طرف صدا برگرداند..... چیزی که دید وجودش را به آتش کشید..... میدانست که مرگش فرا رسیده..... دختری با چشم های سرخ و موهای آتشین.... فیونا!!!

_ پس درست فکر میکردم! کسی که دوباره ایانو انقدر شیفته کرده تویی!!!

فیونا ناخن های بلند و تیزش را زیر چانه ی کیت گذاشت و از زیر چانه تا روی شانه اش کشید..... کیت سوزش عجیبی در آن قسمت احساس کرد..... گرمای خون روی پوست سردش به خوبی احساس میشد..... با نفرت و ترس درون چشم های فیونا نگاه کرد..... چشمانی به رنگ خون... سرخ تر و درخشنده تر از چشمان ایان.... سرمای عجیبی در استخوان هایش احساس کرد..... در عرض یک ثانیه تصمیم گرفت و با آخرین سرعت ممکن شروع به دویدن کرد..... ناگهان فیونا مقابلش سبز شد و او را محکم به درختی کوبید.....

دیگر هیچ چیز را نمیفهمید و نمیدید..... وقتی چشم هایش را باز کرد بار دیگر چهره ی وحشتناک و خونبار دختر خشمگینی را مقابلش میدید..... به سختی نفس میکشید..... فیونا با دست های نیرومندش گردن کیت را محکم فشار میداد..... کیت پاهایش را میان زمین و هوا تکان داد... فیونا او را از زمین بلند کرده بود..... کیت به سرفه افتاد... فیونا از دیدن کیت که سفیدی پوستش لحظه به لحظه تیره تر میشد و به کبودی میگرایید لذت میبرد..... کیت جیغ کشید:

_ کمک... کمک.....خوا...خواهش میکنم....داری منو میکشی!!!

فیونا خنده ی عصبی ترسناکی سر داد و گفت:

_اونقدر جیغ بکش تا بمیری! اینجا هیچکس صدای نحستو نمیشنوه لعنتی!!!!

کیت دست های سرد و محکم فیونا را چنگ میزد و سعی میکرد آنها را از دور گردن لاغر و ظریفش باز کند... ناامیدی وجودش را در بر گرفت... میدانست که همه چیز تمام شده... کم کم در تاریکی فرو میرفت که ناگهان احساس رهایی لذت بخشی روحش را نوازش داد... لبخند زد... با خود فکر کرد:

مرگ چقدر شیرینه!!!

ولی مرگ عجیبی بود... صدای های عجیبی از فاصله های دور بگوش میرسید... کسی نام او را فریاد میزد... تکان های شدیدی به جسمش وارد شد... چشم هایش را آرام باز کرد... آن چهره ی دلنشینی که مقابلش بود را به وضوح میدید... زیر لب نامش را صدا زد:

_ایان؟

ایان از خوشحالی فریاد میزد....

_ کیت... آه کیت... خدارو شکر... فکر میکردم مُردی...

ایان کیت را محکم در آغوش فشرد و چند بار بوسید... کیت هنوز گیج بود... نمیدانست چه اتفاقی افتاده... کم کم هوشیاری اش را بدست آورد... مچ هردودستش آتش گرفته بود... به زخم های عمیق و جای دندان هایی که روی مچ دست هایش بود خیره شد... خاکستر تیره رنگ جنگل روی آنها ریخته بود و داخل زخم هایش نفوذ کرده بود و آنها را به آتش میکشید... سوزش عمیقی در زخم هایش پیچیده بود....

سایه ای پشت سر ایان ظاهر شد... کیت به فیونا که خون تمام بدنش را فرا گرفته بود خیره شد... فیونا چوب نوک تیز و بزرگی در دست داشت... کیت فریاد زد:

_ایان مراقب باش!!!!

فیونا بسرعت چوب را پشت سر ایان بالا برد و فرود آورد....چوب درست در قلب ایان فرو رفت....ایان فریاد کشید و روی زمین افتاد...از درد به خود میپیچید....کیت با ناباوری سرش را تکان داد و فریاد زد:

_ایان!!!نه!خدای من..نه...نه!!!

کیت با دقت بیشتری به چوب نگاه کرد...با دیدن جایی که چوب فرو رفته بود احساس آرامش بیشتری یافت....چوب کنار قلب ایان را سوراخ کرده بود نه قلبش را!فیونا هنوز باورش نمیشد چکار کرده!درجا خشکش زده بود و به کیت و ایان خیره شده بود....

کیت بلافاصله مچ دستش را به دهان ایان نزدیک کرد...ایان سرش را پس کشید و با نگاه ملتشمش به کیت خیره شد....با صدای لرزانی که به زحمت شنیده میشد زمزمه کرد:

_کیت...نه...خواهش میکنم...

کیت زخمش را به دندان های ایان چسباند و گفت:

_نمیخوام بمیری ایان!!خواهش میکنم...

ایان دست از مقاومت برداشت و نوشید...دندان های تیز و برنده اش زخم کیت را بیشتر از هم درید و در عمق گوشتش فرو رفت....کیت احساس کرد سرمای مرگ وجودش را در بر گرفت و درونش را پر کرد....ایان از نوشیدن دست کشید....کیت را میدید که لحظه به لحظه ضعیف تر میشود...او کم کم به مرگ نزدیک میشد.... سرش را عقب برد و چوب را از بدنش بیرون کشید....از جایش بلند شد....فیونا به خودش آمده بود....با دیدن کیت که ضعف جسمانی او را به مرگ نزدیک میکرد نیرو گرفت و به طرف او حمله ور شد....ایان درست به موقع عکس العمل نشان داد و خودش را بین کیت و فیونا انداخت.... صدای فریاد دردآلود فیونا به هوا برخاست....

کیت که از شنیدن صدای وحشتناک فریاد او هوشیاری اش را بدست آورده بود به فیونا که به درختی چسبیده بود و تکه چوب قطور و کلفتی در قلبش فرو رفته بود خیره شد....ایان آرام بطرف کیت رفت و او را از روی خاکسترهای کف جنگل بلند کرد و درآغوش گرفت....هر دو آرام به فیونا نزدیک شدند.... چهره ی فیونا را خون و اشک پوشانده بود....اشک های کیت سرازیر شد....سرش را در سینه ی ایان فرو برد و اشک ریخت....طاقت دیدن فیونا درآن حالت را نداشت....
درد عجیبی در چهره ی ایان دیده میشد....فیونا با صدای گرفته و دردآلودی زمزمه کرد:

_ایان....تو....تو زندگی منو گرفتی!!! اونم برای بار دوم....آخه چرا؟!!

ایان لحظه ای مکث کرد....

با صدای سرد و محکمش پاسخ داد:

_متاسفم فیونا....ولی توهم داشتی زندگی منو میگرفتی!!!!

و به کیت که در آغوشش بود اشاره کرد!

فیونا با ناباوری سرش را تکان داد....چشم هایش بسته شدند و برای همیشه به خواب فرو

رفت....یک خواب ابدی....

فصل پنجاه و نهم_

کوپین با ابروهای گره خورده به اریک خیره شده بود....اریک هنوز نمیدانست که بهترین دوستش

هم از راز او با خبر است! جلو رفت و دستش را بلند کرد:

_هی رفیق!!!! چه خبرا!؟!

کوپین با همان نگاه عصبانی و عبوس بدون هیچ عکس العملی به اریک خیره شد....

اریک خندید و گفت:

_رفیق مطمئن باش ایندفعه دیگه من دوست دختر تو ندزدیدم!!!! آماندا فرق داشت! اون خودش اومد

سراغم ولی ساندر....

کوپین چشم هایش را چرخاند و زیر لب دشنام داد....

_محض رضای خدا....خفه شو اریک!!! کی درمورد دوست دخترش حرف زد؟!!

اریک با کنجکاوی پرسید:

_پس موضوع چیه؟! این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟!!

کوپین سرش را تکان داد و گفت:

_فکر میکردم من بهترین دوستتم!

_این چه حرفیه؟ معلومه که هستی!!!

کوبین با تمسخر خندید و گفت:

_اوه جدی؟! برای همین درباره ی طلسم خانوادگیت بهم چیزی نگفتی؟!!!!
اریک با تعجب و حیرت به کوبین خیره شد.... سرش را با ناباوری تکان داد...
_نه!!! امکان نداره... تو از کجا.....

و بعد با کمی مکث گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت:

_آه.... ساندر!!! باید میدونستم اینکارو میکنه.... اون قوانینو زیر پا.....

کوبین میان حرفش گفت:

_وقتی کال ساندر رو گاز گرفت من کنارش بودم پس.... من قبل از اینکه اون تبدیل بشه همه
چیزو میدونستم....

اریک مکث کرد.... نمیدانست چطور برای او توضیح بدهد.... آرام و با تردید روی صندلی نشست و
گفت:

_بین رفیق... میدونم تو بهترین دوستمی.... ولی ما اجازه نداریم در باره ی چیزی که هستیم به
کسی حرفی بزنیم!!! این قانون گروه ماست! و قانون شکن مجازات میشه....

کوبین کنارش نشست و با لبخند ساختگی گفت:

_خب.... حالا تعریف کن! یه حیوون وحشی بودن چطوره؟!!

اریک خندید و با مشت به بازوی کوبین ضربه زد:

_احمق!!!

فصل شصتم _ جاودانگی

بخش ۱

کیت روی لبه ی وان نشسته بود و زخم هایش را درون آب گرم میشست.... ایان با یکدست لباس
اسپرت و راحت به حمام آمد....

_اینارو از تو کمدت پیدا کردم.....

کیت تشکر کرد... ایان بیرون رفت و چند دقیقه بعد با داروهای ضد عفونی کننده و چند تکه باند برگشت و کنار کیت نشست... موهای خاکی و گره خورده ی کیت را از روی صورتش کنار زد و زخم روی پیشانی اش را ضد عفونی کرد... و سپس زخم های روی مچ دست هایش را بدقت ضد عفونی و باندپیچی کرد... کیت در تمام آن مدت مانند کودکی سکوت کرده بود و به ایان نگاه میکرد... وقتی کار ایان تمام شد به کیت نگاه کرد و با لبخند ساختگی گفت:

چیه؟!

کیت گفت:

تو اونو کشتی!!!

ایان با اندوه گفت:

اگه اینکارو نمی کردم اون تو رو ازم میگرفت!!! من نمیخوام همه چیزمو از دست بدم کیت!!!!

اشک های کیت بار دیگر سرازیر شد و با صدای بلند گفت:

ایان تو... تو اونو کشتی!!! اون دوستمون بود! اون بیار مرده بود نیازی نبود دوباره... دوباره...

ایان میان حرفش گفت:

کیت اون... اون بود که منو به این هیولای لعنتی تبدیل کرد...

کیت ناگهان سکوت کرد... حتی صدای نفس کشیدنش هم خاموش شد... ایان ادامه داد:

_اونشب... کیت اونشب فیونا بود که زندگیمونو نابود کرد! همه ی اون اتفاقات... همه ی اون زیر سر

فیونا بود! اون... اون منو کشت و به این تبدیل کرد!

و به خودش اشاره کرد... درد عمیقی در تک تک اعضای چهره اش نمایان شد... اندوه عظیمی که

در نگاهش بود کیت را منقلب میکرد... اشک در چشمان سرخ رنگ ایان حلقه زد و چهره اش در

هم رفت... کیت با ناباوری ایان را تماشا میکرد... طاقت آن غم را نداشت... نمیتوانست ایان را در

آن حالت تحمل کند...

کیت سرش را جلو آورد و ایان را بوسید... ایان او را محکم در آغوش گرفت و از لبه ی وان بلند کرد

و بطرف اتاق خواب برد... با لحن شاد و سرخوشی گویی هیچ اتفاقی نیفتاده باشد گفت:

_ میرم برات یچیزی بیارم بخوری... تو استراحت کن، فقط...

کیت با کنجکاوی زمزمه کرد:

_ فقط چی؟!_

_ فقط فرار نکن باشه؟_

کیت منظور ایان را فهمید... آخرین شبی که با ایان در قصر تنها بود را به یاد آورد و کار احمقانه ای که بعد از خواندن دست نوشته های نیکلاس به سرش زده بود را... لبخند شرمگینی به لب آورد و گفت:

_ باشه..._

ایان بار دیگر کیت را بوسید و اتاق را ترک کرد...

کیت در جنگل بود... نمیتوانست نفس بکشد... فیونا با بدنی خون آلود و چشمانی ترسناک مقابلش ایستاده بود و قهقهه میزد... ایان روی زمین افتاده بود و از درد به خود میپیچید... کیت سعی کرد نام ایان را فریاد بزند... ولی نمیتوانست... فیونا به او نزدیک شد و خودش را روی او انداخت... تنفس برایش از قبل هم سخت تر شد... همه چیز مقابل چشم هایش تیره و تار میشد و فقط طنین خنده های عصبی فیونا بود که در گوش هایش میپیچید.....

کیت با وحشت از جا پرید و چشمانش را باز کرد، ایان کنارش نبود... ساعت را نگاه کرد: ۲:۴۰ بعد از نیمه شب....

بلند شد، کتش را پوشید و از خانه اش بیرون رفت... سوار اتومبیلش شد و بطرف قصر رانندگی کرد....

وقتی به قصر رسید از درختی که به ایوان اتاق ایان راه داشت بالا رفت و وارد اتاق ایان شد... هیچکس نبود... میخواست وارد قصر شود که صدای ایان را از میان درختان شنید...

_ اون سعی کرد منو بکشه!!!_

صدای ماریا بگوش رسید:

_ولی نکشت!!!! تو اونو کشتی و با بی رحمی همونجا ولش کردی تا با بالا اومدن خورشید تبدیل به خاکستر شه!! اون یکی از اعضای خانوادمون بود ایان!!!!

جاستین برای دفاع از ایان فریاد زد:

_ولی اگه اون اینکارو نمیکرد خودش کشته میشد!!!! چرا نمیفهمی!!؟

مانوئلا فریاد زد:

_ساکت شو جاستین!!!! ماریا مادر همه ی خون آشام هاست و تصمیم گیری با اونه!!!

جاستین میدانست که با دخالت در آن ماجرا خودش هم درگیر میشد پس با وجود عصبانیت و خشمی که داشت سکوت کرد و کناری ایستاد....

کیت با شنیدن آن صدا ها راهی که آمده بود را برگشت و بطرف صدا دوید... بدون فکر کردن خود را میان آن همه خون اشام رها کرد و فریاد زد:

_ایان..

کیت بطرف ایان دوید و او را در آغوش گرفت...

ایان با خشم زمزمه کرد:

_کیت؟! تو اینجا چیکار میکنی!؟

کیت پرسید:

_اینجا چه خبره!؟

ماریا با خنده ی بلندی نگاه ها را متوجه خود کرد:

_کیت....دیگه دراماتیکش نکن!!!! اون کشته! پس باید کشته بشه!

کیت باناباوری گفت:

_چی؟!؟

جوزف که به سختی خودش را از چنگ بازو های قدرتمند خون اشام های ماریا رها کرده بود به کیت نزدیک شد و گفت:

_ کیت عزیزم... از اینجا برو... خواهش میکنم!

ماریا سعی کرد لحن جوزف را تقلید کند و گفت:

_ کیت عزیز... لطفا درک کنید! اون عضو خانواده ی خودش رو کشته... باید خودش هم بمیره!!

کیت سرش را تکان داد و گفت:

_ نه!! این عادلانه نیست!! اون فقط از خودش دفاع کرده!! و از من!!!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ آره!! اون با اینکار جون منو نجات داده!! شما باید منو بکشید نه اونو!!!

ماریا با تمسخر او را تشویق کرد:

_ فوق العادست!!!! چه عشق عمیقی... چه از خود گذشتگی ستودنی!!!

ناگهان لبخندش به چهره ای سخت و جدی تبدیل شد و با لحن سردی گفت:

_ جاستین!!!

جاستین با تردید و بی میلی جلو رفت و کیت را به زور از ایان جدا کرد... ماریا هیچ از کشتن کیت ناراحت نمیشد ولی فعلا سرش به کارهای دیگری گرم بود! او میدانست که جوزف نیز به دلایل نامعلوم علاقه ی شدیدی و خاصی نسبت به کیت داشت و نمیخواست جوزف (که برای پیشبرد اهدافش از هرکسی مهم تر بود) را با خود دشمن کند! هر چند نمیدانست جوزف سال هاست در قلبش کینه و نفرتی خانمان سوز را پرور میدهد... نفرتی که با آن میتواند ماریا و هرکسی به او مربوط میشود را به آتش کشید!

کیت سعی میکرد خود را از میان بازوهای قدرتمند جاستین بیرون بکشد... اشک هایش سرازیر شدند...

_ جاستین... خواهش میکنم... خواهش میکنم... بذار برم پیشش... من نمیذارم بلایی سرش

بیارین... خواهش میکنم....

جاستین چون مجسمه ی سنگی بدون احساسی ایستاده بود و فقط تماشا میکرد... کیت سرانجام از تلاش دست کشید و بی صدا اشک ریخت....

دو خون آشام ایان را به تنه ی بسیار قطور درختی چسباندند و دو دستش را به شکل صلیب درآوردند و دو قطعه چوب قطور و نوک تیز در میج هایش کوبیدند... صدای فریاد های دردآلود ایان در جنگل پیچید... کیت با شنیدن آن فریاد ها بار دیگر برای رهایی از چنگ جاستین تقلا کرد... جیغ کشید:

_ لعنتی... تو دیگه چه موجودی هستی؟! اون برادرته! بذار برم... ولم کن عوضی!!!

جوزف چون مجسمه ای بیروح ایستاده بود و به سختی جلوی سرازیر شدن اشک هایش را میگرفت... ماریا رو به ایان که از درد ناله میکرد گفت:

_ تو اینجا میمونی تا وقتی خورشید بالا بیاد و تبدیل به خاکستر شی!!!

جوزف کنار گوش جاستین زمزمه کرد:

_ اونو از اینجا ببر....

جاستین کیت را از روی زمین بلند کرد و بطرف قصر دوید... درطول راه کیت مدام فریاد میکشید و سعی میکرد خود را رها کند....

ایان چشمانش را بست و با نگرانی زیر لب زمزمه کرد:

_ دوستت دارم کیت... خداحافظ عزیزم....

بخش ۲

کیت در اتاق جاستین حبس شده بود... پنجره قفل بود و هیچ راه دیگری برای فرار نبود... جاستین لحظه ای از او چشم برنمیداشت....

کیت یکلحظه آرام نمیگرفت:

_ آخه تو چه برادری هستی؟! مگه تو با ایان پیمان برادری نبسته بودی؟! حالا ایستادی تا اونو بکشن!؟

بالاخره اشک های جاستین هم سرازیر شد... فریاد زد:

_ بس کن کیت!!! تو میدونی من هم دارم زجر میکشم... میدونی من هم نمیخوام از دستش بدم ولی کاری ازم ساخته نیست! اونو من رو هم میکشن!!! چرا نمیفهمی!؟!!

کیت با خشم گفت:

_ باورم همیشه!!! شما چطور موجوداتی هستین که به نوع خودتون هم رحم نمیکنید!!! جوزف با ایان مثل پسرش رفتار میکرد!! حالا چطور بخاطر ماریا منتظر مونده تا آفتاب بالا بیاد و ایانو تبدیل به خاکستر کنه؟!

جاستین گفت:

_ کیت... تو متوجه نیستی!!!! این قانون ماست! و کسی که این قانون رو وضع میکنه ماریاست! اون کسیه که همه ی مارو بوجود آورده... ما نمیتونیم ازش سرپیچی کنیم! حتی جوزف!!!
کیت سکوت کرد... ولی همچنان بفکر فرار بود... جاستین از جایش بلند شد و گفت:

_ میرم برات یه چیزی بیارم که بخوری... سعی نکن فرار کنی... چون من بسرعت نور پیدات میکنم!!!

جاستین رفت و این بهترین فرصت برای کیت بود تا نقشه ی فرار را در ذهنش بررسی کند... امیدوار بود جاستین از طبقه ی پایین افکارش را نشنود....

وقتی جاستین بالا آمد گفت:

_ کیت من واقعا گرسنه ام... سعی نکن کار احمقانه ای بکنی چون خوی حیوانی من قابل کنترل نیست! میفهمی که؟

کیت سرش را تکان داد... هیچ امیدی به فرار نداشت... پس بار دیگر شانس خود را امتحان کرد...

_ جاستین... خواهش میکنم... ۱ ساعت دیگه خورشید طلوع میکنه... خواهش میکنم بذار نجاتش بدم... مطمئن باش برات هیچ دردسری درست نمیکنم... من عاشق ایانم! نمیخوام بمیره... اونم بخاطر اینکه سعی کرد جون منو نجات بده... من قبلا یبار از دستش دادم و زجر کشیدم... نمیخوام دوباره اون دردو متحمل بشم... خواهش میکنم جاستین....
جاستین آه کشید....

_ کیت... کیت گوش کن... من درکت میکنم... ولی نمیتونم کمکت کنم! بمحض اینکه از اینجا بری بیرون اونا میفهمن و هردومون رو میکشن! با اینکار جون جفتمون به خطر میفته!!!

کیت خنده ی عصبی سر داد:

_تو؟! تو در کم میکنی؟! اصلا تو مگه احساس داری؟ مگه انسانیتسم تو اون وجود سرد و بیروح
مونده؟! بینم جاستین تو اصلا میدونی عشق چیه؟!

جاستین لحظه ای سکوت کرد... چشم هایش خاموش شدند... به گذشته ای تلخ بازگشت...

_آره کیت... میدونم... خوبم میدونم!!!

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

_عشق اینه که، بعد از گذشت سال ها هنوز شبه شب ها بری کنار قبر سردش زانو بزنی و اشک
بریزی... عشق اینه که سنگ سفید و مرمین قبرش رو با خونی که از رگ هات جاری میشه خیس
و رنگی کنی... کیت عشق اون چیزیه که باعث میشه، همه ی گل ها و گیاهای اطراف قبرش که از
هر گل و درختی که اونجاست زیبا تر و سر حال ترن از خون تو سیراب شده باشن!!! عشق
همینه... چیزیه که باعث میشه با وجود هیولایی که در وجودت نهفته است هنوز هم خودت رو
بخاطرش مجازات کنی! کیت... من هنوز از وجود اون پاک نشدم! اون هنوز درونمه... توی رگ هام
جاریه... هنوز داره بهم زندگی میبخشه! هنوز اون که توی رگ هام حرکت میکنه و جریان داره... و
هرچقدر هم اونو رو روی قبر خودش سرازیر کنم و بهش برگردونم... بازم تموم نمیشه... بازم گل
هایی که از خون من پرورش داده شدن خشک میشن و میمیرن... ولی من هنوز زنده ام... بارون
تمام خونی رو که روی سنگش ریختم پاک میکنه و میبره... ولی من هنوز زنده ام کیت!!! و تا وقتی
من زنده ام، خون اون تو رگ هام جریان داره و بهم زندگی میبخشه! از روز اولی که به این موجود
تبدیل شدم بهم زندگی بخشید... با مرگ خودش... و بخاطر خود خواهی من! بخاطر اینکه اونشب
برای همیشه به یه حیوون وحشی تبدیل شدم! به یه هیولا که جز خون چیزیه نمیبینه! و این حقیقت
که اون، آوریل... آوریل عزیز و دوست داشتنی من... هنوز در وجودم زندهست... در تمام گوشت و
پوست بدنم وجود داره و زندگی میکنه... این منو میکشه!!! عشق اینه کیت!!!

کیت تمام آن مدت سکوت کرده بود و اشک میریخت... کنار جاستین رفت و او را که اشک هایش
بی وقفه فرو میریختند در آغوش گرفت... جاستین در آغوش کیت گریه کرد... صدای هق هقش
فضای سرد و سکوت تلخ قصر را فرا گرفت... کیت به ساعتش نگاه کرد... ناگهان چیزی را به یاد
آورد... از کاری که میخواست انجام دهد متنفر بود... اما راهی جز این برایش باقی نمانده بود...

نمیخواست مانند جاستین تا آخرین روز زندگیش بخاطر دوری ایان عذاب بکشد... با خود فکر کرد:

الان بهترین فرصته!!!

جاستین آنقدر غمگین و نا امید بود که صدای افکار کیت را نشنید...

کیت بار دیگر به ساعتش نگاه کرد... فقط نیم ساعت دیگر تا طلوع آفتاب مانده بود... وقت اجرای نقشه بود... از جاستین فاصله گرفت و روی لبه ی تخت نشست... چاقویی که کنار ظرف غذایش بود برداشت و روی زخم بهبود نیافته اش را دوباره باز کرد... از درد فریاد کشید... بوی خون جاستین گرسنه را از خود بی خود کرد و بسرعت بطرف کیت حمله ور شد... کیت همانموقع ترکه ی شکسته ای که از کنار تخت برداشته بود را در شکم جاستین فرو کرد... جاستین از درد فریاد کشید و روی زمین افتاد... کیت بسرعت از اتاق خارج شد و بطرف اتاق ایان دوید و از اتاق ایان به ایوان رفت و از درخت پایین آمد... جاستین از روی زمین بلند شد و زیر لب فحش داد... تلفن همراهش را در آورد و به آلیس تلفن کرد

_ الو آلیس؟

_ چیزی شده جاستین؟!

_ کیت فرار کرده! اون لعنتی با اینکارش همه ی نقشه هامونو زایل کرد! باید

بهش میگفتیم که قصد داریم ایانو نجات بدیم!!!

_ شششش... جاستین آرام صحبت کن! نگهبانای ماریا طبقه ی پایین

هستن... صداتو میشنون! اگه کیت میفهمید ممکن بود جاسوسای ماریا ذهنشو بخونن... برو کمکش جاستین! نقشه تغییر کرده! ماریا مارو تو قصر زندونی کرده! جوزف طبقه ی پایین تحت مراقبت شدیده و من و ویکتوریا تو زیر زمین حبس شدیم تا مبادا بتونیم ایانو نجات بدیم! برو کمک کیت، جاستین! قبل از اینکه نگهبانای ماریا واسه گیر انداختن بیان طبقه ی بالا برو!!!

_ ولی آلیس چیزی تا طلوع خورشید نمونده...

_ جاستین ماریا چند نفرو فرستاده اونجا! برو کمک کیت! برو ایانو نجات بده... من باید برم...

تماس قطع شد... جاستین با خشم از قصر فرار کرد...

بخش ۳

کیت بطرف جایی که ایان را بدرخت بسته بودند دوید...هیچکس آن اطراف نبود...زمزمه کرد:

_آه...خدارو شکر!!

بطرف ایان دوید...ایان آنقدر ضعیف بود که به سختی میتوانست حرف بزند:

_کیت...تو...تو نباید اینجا باشی!! خواهش میکنم برگرد...

کیت سعی کرد چوب ها را از بدن ایان بیرون بکشد...یک ربع دیگر خورشید بالا می آمد...

کیت فریاد زد:

_نمیتونم!!! من نمیتونم ایان!!

ایان با ناتوانی لبخند زد:

_برو کیت...از اینجا برو...و اینو بدون که من همیشه عاشقتم...

صدای جاستین به گوش رسید:

_آه...تو اینجا یی عوضی کوچولو!!!

کیت جیغ کشید:

_جاستین...خواهش میکنم...بیا کمک...من...من نمیتونم...

جاستین مردد بود...خورشید تا دقایقی دیگر طلوع میکرد و او نباید آنجا میماند...عقب عقب رفت...

_جاستین!!!! خواهش میکنم...اون برادرته...نگاش کن!!! تو میتونی نجاتش بدی!! خواهش میکنم...

جاستین با خشم فریاد زد:

_اگه تو نقشه هامونو خراب نمیکردی الان ایان نجات پیدا کرده بود!

کیت جیغ کشید:

_جاستین قصر پر از نگهبانای ماریا بود! هیچکس نمیتونست ایانو نجات بده! جاستین خواهش

میکنم!!!! خواهش میکنم!!!

جاستین فریاد زد:

_ اه... لعنتی!!!

و بسرعت بطرف ایان دوید و بسختی چوب ها را از بدنش خارج کرد... هنوز آخرین چوب را خارج نکرده بود که خورشید طلوع کرد و اولین باریکه های نور روی بدن جاستین و ایان تابید...

بخش ۴

همه چیز در کمتر از ۱ دقیقه اتفاق افتاد... جاستین فریاد میزد...

دود تیره رنگی از بدنش بلند شد و شعله های آتش بدنش را دربر گرفت... ایان چوب را از بدنش خارج کرد و روی زمین افتاد... کیت و ایان هردو با حیرت و وحشت به جاستین که گر گرفته بود خیره شدند... ایان که به خود آمده بود نام جاستین را فریاد میزد:

_ نه... خدای من... جاستین نه!!!

بطرف جاستین رفت و سعی کرد به او کمک کند ولی آتش سر تا پایش را پوشانده بود... کیت حیرت زده به ایان خیره شده بود که زیر نور آفتاب میدوید و نام جاستین را فریاد میزد...

بالاخره فریاد ها خاموش شد... چیزی جز خاکستر باقی نمانده بود... کیت وحشتزده با ناباوری روی زمین نشست و هنوز به جایی که جاستین با بدنی شعله ور میدوید و فریاد میزد خیره شده بود... ایان مبهوت و ماتم زده کنار خاکستر های سوخته زانو زد و اشک هایش سرازیر شد...

کیت به خود آمد... گویی فراموش کرده بود کجاست! با دیدن ایان از جایش بلند شد... جلو رفت و دستش را روی شانه ی ایان گذاشت... ایان فریاد زد:

_ از جلوی چشمم دور شو لعنتی!!!

کیت حیرت زده فریاد زد:

_ ایان!؟!

ایان فریاد زد:

_ گفتم از جلوی چشمم دور شو کیت!!! تو باعث شدی جاستین بمیره!!! تو اونو آوردی اینجا!!!

کیت فریاد زد:

_من اونو نیاوردم!!! اون دنبالم اومد ایان!!! من چاره ای نداشتم جز اینکه ازاون کمک بخوام!!! چرا نمیفهمی؟!!!

ایان آرام شده بود... گویی به یاد آورده بود که چه اتفاقی افتاده است... با درماندگی زمزمه کرد:

_کیت... اون... اون برادرم بود... اون جاستین بود کیت!!! اون مرده!!! بخاطر من!!!! من اونو کشتم کیت!!! من.....

صدای هق هق مردانه ی ایان کیت را دیوانه میکرد... دیدن آن اشک ها برای کیت از هر زخمی دردناک تر بود... آرام به

ایان نزدیک شد و کنارش زانو زد و سر ایان را درآغوش گرفت... ایان چون کودکی در آغوش کیت اشک میریخت....

کیت خاکستر های جاستین را درون دستمال پارچه ای کوچکی پیچیده بود... آنرا درون قایق کوچکی که از چوب ساخته بود گذاشت و روی آب رودخانه رها کرد....

عقب عقب رفت و کنار ایان نشست و او را درآغوش گرفت... ایان بار دیگر برای جاستین اشک ریخت...

حالا وقت آن بود که کیت و ایان در مورد معجزه ای که رخ داده بود صحبت کنند... زنده ماندن ایان زیر نور خورشید!!!

ایان به فکر فرو رفته بود...

ناگهان صحنه هایی مقابل چشمان کیت شکل گرفت... نوشته های دفتر نیکلاس... و زخم هایی که در شب مرگ فیونا روی مچ دستش بود... او خاکستر های تیره ای را به یاد آورد که روی زخم هایش پاشیده شده بود و آنها را به آتش میکشید و سپس زمانی را بیاد آورد که برای نجات جان ایان داوطلبانه از خونسش به او نوشاند... ایان تمام افکار کیت را شنید و حیرت زده به او خیره شد... ایان به خواسته اش رسیده بود... حالا او جاودانه شده بود....

سرش را بالا گرفت و انوار طلایی خورشید را که پوست درخشانش را نوازش میکرد احساس کرد... چشمانش را بست و با لذت بو کشید... هوای تازه ی صبحگاهی را و صدای پرندگان وحشی

که فقط صبح ها شنیده میشد.....هنوز اشک هایش بی اختیار سرازیر میشدند....یکسال در انتظار
روشنایی تاریکی را پیموده بود و حالا روشنایی زندگیش با تاریکی مرگ بهترین دوستش آغاز
شده بود....

پایان جلد اول

ادامه در جلد دوم رمان طلسم ابدی